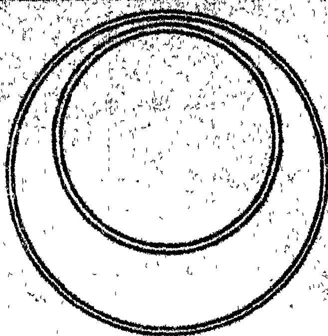
هو الله تعالی

کتاب مستطاب دیوان نشاط

من کلام میرزا عبدالوهاب
خان معتمد الدوله بفرموده عالیجاه
میرزا محمد خان ملک الکتاب المخاطب
بخان صاحب بزیور طبع
درآمد بتاریخ شهر
ربیع الاول سنه ۱۳۲۷

والسلام
کتبه میرزا علی



بسم الله الرحمن الرحیم

صبح است و کشادند در دیر مغانرا ‏ ‏ ‏ پیمانه نهادند بکف مغبچکان را

ساقی بده آن رطل گران تا بسج دوست ‏ ‏ ‏ ریزیم وز سر باز نهد خواب گران را

وانگاه بجامی دو دگر پاک بشوئیم ‏ ‏ ‏ از روی دل غمزده گرد و جهانرا

سرمست خرامیم بباغی که درآنجا ‏ ‏ ‏ بر دامن گل دست نداند خزان را

گلزار ولای شه لولاک محمد ‏ ‏ ‏ کز نکهتی آراسته زمین را و زمانرا

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم ‏ ‏ ‏ خالی بجز از وی دل و دست و سر و جانرا

ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را ‏ ‏ ‏ کانسان که تو دیدیش نه بینی دگرانرا

از جمع دگر بود پریشان دل و یکچند ‏ ‏ ‏ جبر و ندانسته بزلف تو کمانرا

خستند دل و جرم بابروی تو بستند ‏ ‏ ‏ دادند بدست تو پس از تیر کمانرا

بگشا نظر ای شاهد دانا سوی آنان ‏ ‏ ‏ کاندر طلبت بسته شب و روز میانرا

مهر از تو نخواهیم و ز کین تو نکاهیم ‏ ‏ ‏ ز آتش نه زیان است و نه سود آب روانرا

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم ‏ ‏ ‏ دیدیم سراسر همه اسباب جهانرا

کار من و تو

کار من و تو راست نیاید دگر ای دهر
بگذار گزین ورطه بجو نیم گران را

گر بند دلم بند کے شاه بنودی
برهم زدمی سلسله کون و مکان را

شاهی که از او شاد روان خسرو لولاک
آن خواجه که او علت غائی است جهان را

نور خداست احمد و شه سایهٔ ایزد
بربند نشاط از همه جز دوست زبان را

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما
چشمهٔ خور جرعه در بزم مستان شما

عشق وارد صید کاهی نغز و دلکش کاندر آن
صید شیران می کند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم بر طرف رو چوکان صفت
ای دل عشاق مسکین گوی چوکان شما

عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست
آری آری عشق باشد مرد میدان شما

خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند باز
صف بخون عاشقان بشکست مژگان شما

روزگار آشفتگی از سر نهاد و ستی دگر
تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد
پس چه خواهد کرد از این پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که برگیرد نشان
بهر رضوان تحفهٔ از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا
نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامیست مرا

میروم تا چکند کرم مست باده فروش
نقد جانی بکف و حسرت جامیست مرا

ای اسیران قفس کوشش بدارید فراز
با شما از چمن قدس پیامیست مرا

دام بگشائی و جز سوی تو نگشایم کام
که بپا از دل سودازده دامیست مرا

با وجود تو دگر جای ملالت نبود
در همه دهر مگر غیر تو کامیست مرا

تو خداوند من و از تو همین مطلبم بس — که مرا بینی و گوئی که غلامی هست مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دوست نشاط
که همین در دل غمدیده مقامی هست مرا

نشناخت دل از زلف تو ویرانه خود را — دیوانه به شب گم نکند خانه خود را

از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست — پرسم مگر از غمزه کاشانه خود را

در خانه ما یار و عجب آنکه ز هر کس — جستیم و خبر داد نشان خانه خود را

بی وعده نشستیم بره منتظر اما — با یار نگفتیم ره خانه خود را

از بیخودی خویش نبودم خبرا کاش — نشنیدمی از غیر همه افسانه خود را

پنداشت نشاط از ره لطفت و ندانست
مست است و ندانسته ره خانه خود را

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را — تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه را

ساقی گلچهره شاهد بین و غایب شمع را — مهر عالمتاب طالع بین و غارب ماه را

آبی از ساغر بزن بر عشق عود مجمر بسوز — حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

خود می خواهی ز مستی خواه وز بیدانشی — کاسمان سبحه نماند خاطر آگاه را

عقل کو آموز در عالم نشان از خود ندید — هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را

دیده ناپاک است تا شوئی روان کن اشک را — هر چه افلاک است تا سوزی برافروز آه را

خود حباب عکس ماهی چند داری سر بچاه — سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آبش از سر بر گذشت ای همرهان کاری کنید — هم ملامتگوی عاشق هم سلامتخواه را

بر سر زلف و از آتش عمر بگذارم نشاط — بو که پیوندی کنیم این رشته کوتاه را

درد چون نیست چه تأثیر بود درمان را
گوی شو تا که ببینی اثر از چوگان را

از من ای خاک در دوست خدا را بنگر
بکجا باز برم این سر بی سامان را

چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند
آنکه درویش نباشد چه کند درمان را

دیده بستم که دل از یاد توام بستانیست
جز بروی تو نگشاییم در این بستان را

عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست
تا ز پیمانه بما تازه کند پیمان را

شاید از طلعت او روز وصالی سازد
آنکه از بخت من آورد شب هجران را

عاقل اندیشهٔ جان دارد و عاشق جانان
یا بدادار شناسیم ز جان جانان را

دل یکی منظر غیب است نه منزلگه دیو
خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

ایکه در کار نشاط نظری هست مجوی
راز این غمزدهٔ دلشدهٔ حیران را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را
هم بجانان بنگر تا بشناسی جان را

نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست
خواجه بنهاده بخود بیهده این بهتان را

هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق
آتش افروز بخاری بخرد بستان را

ره چو مقصود بود آن نه بود پایانش
عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را

عشق نیران طلبش میبرد از باغ نعیم
ورنه آدم نه پسندد بخود این حرمان را

کافرم خواندی و ان دگرم مومن گفت
عشق هم کفر ببرد از من و هم ایمان را

سو خرابی طلب ای دل که بگیرند خراج
جز ز آباد و نبخشند گه ویران را

ده هوس خانهٔ تن دیر بماندیم کجاست
مرگ تا برکند این لعبکه شیطان را

کشتی از لطمهٔ موجی شکند کوشش نشاط
تا شوی بحر و بهم درشکنی طوفان را

داود نعمت

دادم بغمت شادی این هر دو جهان را ــــ گر عشق نباشد که کشد بار گران را

در روی تو بگشود نظر آنکه فرو بست ــــ از کار جهان دست و دل و چشم و زبان را

از دیده همی اشک فشانم که توان دید ــــ در آب روان سایهٔ آن سرو روان را

ای باد بهاری نفسی خوش خبری گوی ــــ تا خاک فشانم بسر اندوه جهان را

ساقی بده از آن می باقی قدحی باز ــــ تا فاش کنم باقی این راز نهان را

مطرب بسرائی از رحمت خاصش

تا ره سوی فردوس دهم دوزخیان را

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما ــــ بگذار بدیدار این دل دیوانهٔ ما

ساغری از کف ساقی بکف آریم بدست ــــ ورنه مستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما

سیلهای دیده روان ساز که ویران کندش ــــ تا مگر در خور گنجی بود این خانهٔ ما

سقف این کاخ زر اندود حباب فلک است ــــ پرتو مهر بجو نبود ز ویرانهٔ ما

آنکه یکشب ننهد پا غمش از دل برود ــــ کاش یکروز نهد پای بکاشانهٔ ما

خردت راهبر کوچهٔ غمناکان است

خبری جز نشاط از در میخانهٔ ما

منع نظاره روا نیست تماشائی را ــــ ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را

یار ما شاهد هر جمع بود این عجب است ــــ که بجز ره ندهد عاشق هرجائی را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت ــــ تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را

ساقی امشب می از اندازه برون میدهم ــــ تا بشوئیم بقدح دفتر دانائی را

نیکنامان در دست پناهت ننهند ــــ تا بجز ره ندهی شنعت رسوائی را

خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش — که ز سر می‌نهد [illegible] عادت خودرائی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب — عاقلان [illegible]نیک شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر بنهم اندر ره دوست — تا بگیرید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه به تنگ است که در خانه نشاط
نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

آب کو بگذرد ز سر این خانه را — سیل آبادی دهند ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد بیخبر — از که پرسم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش زد بجمع — خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
مست آن بزمم که مستانش کنند — زاب شمشیر تو پر پیمانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر — کز هوس خالی کنید این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند — کیست تا بیرون کند بیگانه را
خطبه میخواند ببام دوست عشق — ای خرد کوتاه کن افسانه را

عشق با دیوانگی حاشان نشاط
عشق عاقل می کند دیوانه را

یارب که چشم بد نرسد آن نگاه را — وان طرز باز دیدن بیگاه و گاه را
آن خم بخم سلاسل مشکین پر شکن — کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را
آن آستین فشاندن و این جامه بر زدن — آن رسم بر شکستن طرف کلاه را
بر دست دسته زلف معنبر در آینه — بینید چنانکه شاه مظفر سپاه را
دیبا میفکنید براهش که عاشقان — از نقش چشم و چهره بپوشند ره را

در شرح دوستی به عتاب لب گشاده‌ام / چون عاصیی که عذر بگوید گناه را
خاصان بارگاه رقیبان مدعی / حال گدا که عرضه دهد پادشاه را
جز در که تو راه بجائی نبرده‌اند / از آستان خویش مران دادخواه را

بر لب بغیر شکر تو ذکری نیاورم
الا دعای خسرو گیتی پناه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را / فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را
بیا امشب ز ذکر روی او شمعی به بزم آریم / ز دل ویرانه زلفش مجمری سازیم محفل را
بصد رنج از خطرها چون گذشتم ای دریغ اکنون / با دل گام این وادی نشان دادند منزل را
نجوید شمع نابینا وگر بینا بود جویا / فروغ وی بود روشن و لیلی شمع محفل را
چو آگاه است و ما غافل رها شیم با شب / که از پی میرود صیاد اگر صید غافل را

بتلخی جان شیرین بایدت دادن نشاط اکنون
شرابی تلخ جو دان شاهد شیرین شمائل را

نام تو کلید بستگیها / یاد تو دوای خستگیها
دل می‌شکند شکنج زلفت / ای مرهم دلشکستگیها
تاری ز کمند گیسوانت / پیوند بسی گسستگیها
با رشته عقل غم سرشته / در رشته عشق رستگیها

بگشا گرهی ز زلف و بنگر
در کار نشاط بستگیها

شمیم باد بهاری بهمن و فیض سحابه / ببوی طره ساقی بکش بجام شراب

بس است حلقه این دشمنان دوست نما — بیا که بر فکنیم از جمال دوست نقاب

هزار چهره مشهدم بچو چو رفتی دوش — شب عتاب جفاء تو بر من گذشت روز حساب

ز چشم اشک فشانم خیال دوست نرفت — فسانه ایست که نقشی نمیزند در آب

چو دوست اول و آخر هم اوست نیست نشاط
براه عشق تفاوت درنگ را ز شتاب

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت — وز ناصح خردمند آزار با ندامت

یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند — کامروز در جهان کیست شایسته ملامت

گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر — با دوستان تغافل با دشمنان کرامت

بیهوده وقت ما را ضایع همی گذارند — ترسم که بر نیاید از عهده غرامت

چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از دست — چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت

خون منت بگردن زینگونه جور کردن — دست منت بدامن تا دامن قیامت

فحش همیشه با عیش بزمش همیشه با عیش — ذاتش همیشه یارب ز آفات در سلامت

این غم نشاط از کیست باز این ملالت از چیست
دوران شاه را باد تا هست استقامت

گاه کاخ است نه وقت چمن است — نوبت خرمی انجمن است

از رخ و قامت و تن شاهد بزم — نایب سوری و سرو و چمن است

لب شیرین خلف نی شکر است — تن سیمین بدل نسترن است

سیب و بادام اگر نیست چه باک — چشم در چشم و ذقن در ذقن است

سنبل از شاخ تحمل مشکبست — زلف مشکین شکن اندر شکن است

بلبل [illegible] گلزار بیت — بذله گو شاهد شیرین سخن است

باد اگر گشت چو [illegible] لاله — شمع سیمین تن و زرین لگن است

گلبن از دیده نهان است روا است — که عیان پیکر گل پیرهن است

پای سرو ار نتوان نیست سزا است — وسمه در دست بت سیمین تن است

باد بشکست بهم بید خلاف — عهد وارای مخالف شکن است

یاس از آن نیست که امید جهان
بشهنشاه زمین و زمن است

رضا بغیر رخ دوست در مقابل نیست — ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست

وفا نگر که نکو نیست در زمانه که نیست — نکوئی که درین نخل و دین شمایل نیست

هزار لطف نهان است در تغافل او — وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست

دهد گواه به بیهوده گوئیش پندم — کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود نثار ارنه
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست — بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست

رخ از بلا متاب که مقصود انبیا — جز در میان آتش و کام نهنگ نیست

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما — تا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

با بندگان چه جای عتاب و خشم و کین — از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست

دارد برفتن از سر بالین من شتاب — ای جان برلب آمده جای درنگ نیست

و تنگ نیست کس اگرش دوست در دست — در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

منتخب شد

فتحعلیشه آنکه بدوران او ن[illegible]
که ناله بگوش رسد جز ز چنگ [illegible]

هر جا نگرم بالا و گر پست — نه بینم در دو عالم جز یکی هست
درون خانه و بیرون در اوست — همه او خود حلقه بر در زد و هم او بست
ز یک شاخیم اگر شیرین اگر تلخ — ز یک بزمیم اگر هشیار اگر مست
بپاییم شاخ گلبن رشته دام — بر اهم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا باریست بر دوش — ز بردستی مرا بندیست بر دست
چه بالست دام من خوش آن دام — که از قیدش بپروازی توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد — نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند — نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط از دیده نتوانی بخورشید — ببین زرمایه کان یا نور هست

جهان معدلت فتحعلی شاه
که ایمن باد ذاتش تا جهان هست

آگاه کسی ز کار ما نیست — کو را نظری بیار ما نیست
مائیم و دلی خراب آن نیز — یکروز باختیار ما نیست
صیدی که سر از کمند پیچد — در جرگه شهسوار ما نیست
آن بنده که رای خویش جوید — در درگه شهریار ما نیست
خودبینی و خویشتن پرستی — رسمیست که در دیار ما نیست
آگاه نشاط از غم ما — یاراست که غمگسار ما نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست
وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست

تا چه باشد سبر پیر خرابات که من
بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست

غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد
چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست

نه چنانست که لطفیت نباشد با من
هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست

دردم آن درد که جز تیغ تواش درمان نیست
زخم آن زخم که جز تیر تواش مرهم نیست

حاصل هر دو جهان را بهم اندوخت نشاط
پیر میخانه بهیچ ار نستاند کم نیست

ماهم چه پرده بر فکند آفتاب چیست
اشکم چو در حساب بیاید سحاب چیست

بزم وصال یار ببین مهربان و باز
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد
اندیشه از درازی روز حساب نیست

از رشک غیرم ار چه کشی جور یار هست
ای عشق در هلاک منت این شتاب چیست

گر شرم دوستی نکند منع من کنون
یک بوسه خواهد از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بر بند بظلمتکده فقر در آی
تا به بینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت
نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست

چه اثر بود درین دشت که بی زحمت کشت
یکجهان ریزه خور و خوشه بر از خرمن ماست

سر مجد و می آفاق نیاریم فرود
زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

همه بگذار که با این همه ایک در شهر — کودکی باز [illegible] رهزن ماست

همه قصاص دل ما اگر از ما طلبند — زانکه با خیل غم آلوده همین دامن ماست

دشمن و دوست ندانند کس اگر طالب ماست — خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

نکند هیچ اثری بود درین ره ز نشاط
بخت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

سرتاسر عالم بجز از مهر و سری نیست — کز خاک در شاه جهانش اثری نیست

در کار دل غمزده کانت نظری نیست — یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست

حسرت زده میدید بجان من و می گفت — پیداست نیم از زلف من آشفته تری نیست

هر سو که نهی روی سر از خویش برآید — تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است — گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست

بر من بحقارت نگرد شیخ و نداند — کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست

عیبم مکن ای خواجه برسوائی و مستی — من دلخوش از آنیم که جز اینم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرائی
بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

بر آستانه نشین گر بخانه راهی نیست — کجا روی که بجز این آستان پناهی نیست

اگر بشهد نوازد و گر ز هر کشد — بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

به گناهم صد عذر اگر بود شاید — مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست

در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر — خجل ز خاک برآئی اگرت گناهی نیست

سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق — که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مه

[illegible] صاف مهر طمع داری ای نشاط ز دور
[illegible] نبا و طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکریست که در سر هوای تست
فرخنده تر سریست که بر خاک پای تست

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور
غوغای عارفان همه ذوق لقای تست

امروز اگر بیاد رود در رهت چه باک
فردا که سر ز خاک برآید بپای تست

گر خدمتی است از تو بیاد از نعمتی است
کاری نکرد بنده که گوید برای تست

ما را بقدر خویش خطائی است لاجرم
چندانکه بیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر
بر جرم ما نه بینی و بخشی سزای تست

سر بر مراد دوست نهادی به تیغ خصم
ای کشته غم مدار که خود خونبهای تست

آهسته تر نمیروی ای میر کاروان
ای بس ضعیف خسته که اندر قفای تست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کارها همه بر مدعای تست

هر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی
الا بران دلی که بغم مبتلای تست

صبح است و بهار است و گل و نقل و نبید است
ساقی قد و شاهد می و نی ناله کشیده است

صبح از طرف شرق و سرو از کنف جوی
وان سبزه خط زان لب دلجوی دمیده است

زاغ از قبل شانه خزیده است بکنجی
وان خال سیه نیز بکنج گوشه کشیده است

ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

گل بر سر آن زن که بگلزار محبت
خاریش بپا از غم یاری نخلیده است

تشریف سر و پای تو بس خلعت دیبا
زیبا بود آنرا که گریبان ندریده است

غافل گذرد عمر نشاط از تو و روزی | این رشته ... ناگاه بریده است

زنهار بغفلت مسپر ایام که ناگاه
تا در نگری زین قفس این مرغ پریده است

کشور دل از جهانی دیگر است | این زمین را آسمانی دیگر است
ای جهان از راه ما بر دار دام | طایر ما ز آشیانی دیگر است
ای فلک از تخت ما بر گیر دست | کوکب ما ز آسمانی دیگر است
ما درین ره همنشینم زر هر زمان | نقد ما با کاروانی دیگر است
با تو خاموشم ولی با یاد دوست | هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم یار مرا | هر زمان از عشق جانی دیگر است
شد جهان من دیگرگون یا که من | اینکه می بینم جهانی دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زمان | بر زبانش داستانی دیگر است
می ندانم ره بجائی برده ام | یا که باز م امتحانی دیگر است
با بجانان خوشدل و با زان بجان | هر دلیرا دلستانی دیگر است
مردن ما از تن و یاران بجان | هر بهار برا خزانی دیگر است

میزنی از عاشقی لاف نشاط
عشق بازان را نشانی دیگر است

روز طرب و خرمی و دولت دین است | دوران زمان شاد بدار ای زمین است
میگفت و همی خست بدندان لب خندانش | لعلی که بعقد گهر آمیخت چنین است
می گفت و همی دید در آئینه نگارش | آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است

نبود عجب از بخت ... سیاه هم طلبد کام زان روی که با زلف و خط و خال قرین است

زین پس من و یا روز سیه گوشه عزلت کان خال سیه نیز چو من گوشه نشین است

تا دو رخ هجران عکسپد روز و د عشق بر من چو بعاصی قفس بازپسین است

این روی تو یا لمعه ای از تو مهر است این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است

این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است این چین خم موی تو یا نافه چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا انجمن شاه که در گلشن فین است

غم بیجائی فلک در رخت که غمخواری هست آنخوشش آنجا که نه یاری نه مددکاری هست

هر که یاره گرش نیست خدا یار وی است هر که کاری بکنشش نیست باو کاری هست

نخرد خواجه ما گرچه بهیچش بد هند بنده را که جز این خواجه خریداری هست

آنکه اندیشه گلزار و گلشش در سر نیست میتوان یافت که در پای دلش خاری هست

رفت روزت به بیکاری و غفلت دریاب تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست

بلب لعل مناز این همه کز دولت شاه این متاعی است که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط
ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد ار ره ننهد خانه خماری هست وجه می ار نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش بی سببی نیست از این ره بیکه گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

میرسد یار و بیاران نگرانست ولی همه دانند که پنهان بمنش کاری هست

ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست

غم گرفته است فرو مجلس میخوار از آن — مگر امروز ... میکده هشیاری هست
گل فردوس بخیزد ز کف حور کسی — که در این بادیه آتش قسمتی ز خاری هست

شاهد ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

از خواجگان کرامت ز بندگان خطاست — انجا که عفو تست چه پاک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است — آن بنده مجرم است که نومید ز خداست
جز عجز و نیستی نپذیرند ارمغان — از ما که باز گشت بدرگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون — ما را چه غم از اینکه جهان سربسر فناست
روزی گذر فکند بمن کاروان عشق — این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست
اگر نسازمت از سوز دل مسرت — گویم چه با طبیب ز دردی که بی دواست

آسوده شد نشاط از آن لف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم موئیش صد بلاست

مثال این تن خاکی و خاک و آب حیات است — بیار باده که بنیاد روزگار بر آب است
خروش ناله مرغان ز چشم نرگس بستان — ببرد خواب و دریغا که خواجه باز بخواب است
زبان سوسن پیام یار گوید و شام — که گوش خلق نه در خورد استماع خطاب است
حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین — عطا برون ز تو با ز آن که مستحق عتاب است
امید کامی چون نرگس شکفت ندارد — که با هزار گناهم هنوز امید ثواب است
نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باد — مگر ز خاک در خسرو سپهر جناب است
هزار بارم اگر صد عتاب آید از این در — بمقتضای سؤالم هنوز امید جواب است

فصل بهارست و موسم [illegible] نیست
جز صحن باغ درخور اورنگ شاه نیست

نرگس کلاه من که نباشد بگلستان
چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست

مژگان شاه گرچه دلبستند و فتنه خو
دل در امان فتنهٔ چشمی سیاه نیست

خاطر ستاده آن صف مژگان تیرزن
حاجت بعرض لشکر و سان سپاه نیست

این چند روزه مهلت گلچین غنیمت است
فرداست در چمن اثری از گیاه نیست

جنس غمت بنقد دو عالم خریده ایم
ما را درین معامله جز دل گواه نیست

جز عکس جام و طلعت ساقی ندیده ایم
در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست

هر کس بنقد خویش امید بطاعت است
ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

تا با خودی چو لاف ز طاعت زنی نشاط
جرم این وجود تست که جز وی گناه نیست

مهی امشب مگر در خانهٔ ماست
که عالم روشن از کاشانهٔ ماست

بآبادی میر ای خواجه رنجی
ببین گنجی که در ویرانهٔ ماست

ملامتها که بر من کردی امروز
روا بر ناصح فرزانهٔ ماست

بگو با عاقلان زنجیر زلفش
نصیب این دل دیوانهٔ ماست

بهر جا شمع او مجلس فروز است
سزای سوختن پروانهٔ ماست

نه هر آبی نشاط انگیز باشد
شرابی خور که در میخانهٔ ماست

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است
از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است

بدان شمایل دلکش اگر ببزم خرامد
حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است

نوید وصل دلم میرسد ز عارض و زلفش
که شب صباح ده[illegible] صبح در بر شام است

بطاق میکده دیدم کتابه که بر آن
غم دهر و زجهان مهر و کین خلق حرام است

هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد
عطا و منع و بداند عتاب و لطف کدام است

بدوزخ ار برد آتش عشق کو ببر که نسوزد
اگر بسوزد از آتشش بگو بسوز که خام است

شگفت آیدم از خواجه عیب باده که گفت این
که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است

روا است اگر شیخ شهر عیب نماید
کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم از این در
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است
خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

تن ناپاکم این جان هوسناکم کشت
زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است

خلوتی کو که برارم نفسی دور از خویش
نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است

پیرم و حسرت دوران جوانی دارم
نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است

خرقه در خانهٔ خم موزه و دستار زره
گذری تا بدر دیر مغانم هوس است

یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری
قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است

سود بازار جهان گر همه این است نشاط
من سودازده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس بفراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

سرم خوش است و ده عالم همه دعای من است
بهرچه مینگرم گوئی از برای من است

بکس نیاز ندارم بخویش نیز مگر
یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است

دو کون و هر چه در او هست هیچ و هیچ منم
که نیستم من و هستی او بقای من است

شبم برای تو بگذشت ما گر عجب
که چشم عالمی امروز در قفای من است

چه غم که شحنه بیازار و شیخ در محراب
شراب در خم و معشوق در سرای من است

گهی بطرهٔ مشکین خویش عقدهٔ فکن
گهی به پنجهٔ سیمین گره‌گشای من است

نه دوستیم و نه دشمن بخواب لیک مرا
از او چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط طلبس
که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که ز میخانه در آیم سرمست
لب ساغر لب و طرهٔ ساقی در دست

کف زنان دست فشان و جان از دو جهان
پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست

تا که آید بمیان تیغ بر آرم ز نیام
تا که افتد بنشان تیر گشایم از شست

جام گر دست نگارست چه شیرین چه تلخ
جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست

نه همین از تو نصیب دل ما آزار است
جز خرابی نکند هر که درین خانه نشست

تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست
بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست

عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست
که بگیسوی رود ماهی افتاده بشست

بدلی زخم مزن ور بزنی رحم میار
که چه بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک بادا بسر کش اثر از سنگی نیست
چاک آن سینه که کارش بدل سنگی نیست

ادب بندگی از خیل خردمندان جوی
عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست

راه عشاق

راه عشاق زند مطرب از این پرده بخیز
پرده بردار که زین بتر آهنگی نیست

من که بدنام جهانم به خرابات شوم
که دگر با خبر از نامی و از ننگی نیست

مهربانی چکنند آنکه نبودستش کینی
متصور نشود صلحی اگر جنگی نیست

عجبی نیست فلانا ز تو اگر تنگدل است
هرکجا تنگ دلی نیست که دلتنگی نیست

دوست میگفتم ترا زاول شه آن می غنیمت
دشمن دل بودی اینک خصم جان می بینمت

تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق
که بخود نا مهربان که مهربان می بینمت

تا به پیری یا جوان باری به بینی آشفته
کافر دین و دل پیر و جوان می بینمت

با قدی چوگان صفت مایل درین پیرانه سر
همچو گوئی در بساط کودکان می بینمت

صد نشاط آرند از یکجرعه می رندان نشاط
سرگران منشین که زین پس رایگان می بینمت

چه شتابی از پی من تو که رنجه شد سمندت
نه من آمدم درین دشت که اوفتم به بندت

تو نکو پسندی و من چکنم که تا پسندت
نشوم نکو نکردم من و لایق کمندت

تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم
من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت

دل زاهدان توانی ببری از آن بردی
که نبود صید غافل ز تو در خور کمندت

تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی
من و دست کوته من تو و همت بلندت

و گرای دل و فاداری بساط لعب طفلان
که بلطف می ستانند و بقهر می دهندت

تو چه غم فزا نشاطی و چه بهتر غلامی
که به هیچ می فروشیم و زما نمی خرندت

هر که را

هر که هست با خدای مطلق است — ناخدا موج است و دریا زورق است

غرقه در دریای ... چه جوید کنار — چون کشد آن کو به خود مستغرق است

نیست آمد شد ز خود تا هست شد — سلب خود از خود حدیثی مطلق است

جان فی جانان تن فی خاک آمد پدید — هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است

تن بخاک و جان بجانان شد حجاب — هر مقید را حجاب مطلق است

تن چو بیجان شد بپیوند بخاک — جان چو بی تن شد بجانان ملحق است

طلعتش گوئی برآمد از حجاب — کابروش ما را هلال مشرق است

نور را ظلمت عیان سازد نشاط
آنکه باطل دید بینای حق است

جان و جانان دل و دلبر هم است — شد اگر دور بماند چه غم است

چشم و زلف تو بیابیت که نیست — ورنه از نرگس و سنبل چه کم است

سینه با مهر تو آتشکده است — دیده با چهر تو بیت الصنم است

بی تو من نیستم و با تو توام — بی تو یا با تو وجودم عدم است

تو کرم میکنی ار تیغ زنی — من اگر جان نفشانم ستم است

گر این شهر دل ماست نشاط
که در اینجا نه نشاط و نه غم است

اگرت دیده و دل شیفته و گریان نیست — برو اینجا چه که در عشق ترا فرمان نیست

منظر دوست چرا از نظر اشک فشان — نوبهاریست که در وی اثر از باران نیست

روز بیگانه چو روز است ولی روز فراق — طره یار و شب لیک شب هجران نیست

یادبازاده

یار باز آمد و آشفتگی از دل نه برفت
این چه درد[illegible] که در وی اثر از درمان

هر که روی تو ندیده است ز گفتار نشاط
عجبی نیست که در وی اثری چندان نیست

مثال هستی ما نیستی روان و تن است
روان حقیقت هستی و نیستی بدن است

نه حرف هست هویدا نه حرف نیست پدید
نمایش خوش از آمیزش دو مقترن است

نه هست نیست شد نیستی نه نیست هست شود
نه حق جهان نه جهان حق نه جای این سخن است

مرا چه حد که بگویند آن من است و من او
هر آنچه هست وی است و هر آنچه نیست من است

نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه یم
که ظل و شخص و یم و بحر جمله خویشتن است

بگوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
نه دل نکوست بهر دل دلی که ممتحن است

بدردم بنگر و درمانم این است
پریشان خواهم و سامانم این است

نه بتوانم بریدا زوی نه پیوست
که هم جان هم بلای جانم این است

چه غم زین ره روم یا باز گردم
که هم آغاز و هم پایانم این است

پناهی نیست جز قهرش ز قهرش
که هم کشتی و هم طوفانم این است

مبین بر خاریم صد گل برآرم
نشاط از خاک اگر دهقانم این است

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است
فردا چه زیان ز آتشم این جام پر آب است

گفتم شب امید من از چهره برافروز
گیسوش برآشفت که مه زیر سحاب است

سودی ندهد پند بگوئید بناصح
کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است

بیگانه چه داند که [illegible] دور افکن — وانجا که منم نیز چه حاجت به نقاب است

در هر قدمی سوی تو آمد [illegible] — در گام دگر باز بدیدم که حجاب است

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده گذشتند که این خانه خراب است

بسیار بگفتند و جوابی نشنیدند — ناگفته شنیدند ز توش امید جواب است

گر بسوزیم با آتش همه گویند سزاست
در خور جور مدانم وصل توام چشم عطاست

گر بخوانی بعطا سر ز خطا در پیش است — ور برانی بجفا روی امیدم بقفاست

من بجود هر چه کنم گر کرمت تحسینم است — تو جفا می‌کنی و در یکی عین وفاست

ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است — یا ز قهری است که در چشم بصر مهرنماست

آتش دوزخ و آن چشمهٔ جان‌بخش بهشت — شعله‌ای از دل من رشحه‌ای از دست شماست

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی — آنچه در یاد بماندست فراموشی ماست

شادمانی جهانست که فانی گردد
غم بر آن دل بنهد که نشاطش بخداست

فرخنده طایری که گرفتار دام تست — من کیستم غلام کسی کو غلام تست

آسوده بیدلی که بکوی تو کند مقام — آسوده‌تر دلی که در آنجا مقام تست

تشریف نیستی ز تو خاصان گرفته‌اند — هستی کاینات ز انعام عام تست

با شاهدان قدس برآئید در سماع — امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست

این حسن دلفریب فروغی ز بزم تو — وین عشق خانه‌سوز شرابی ز جام تست

روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق — کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست

صد بار پیش فال زدستم بامتحان | هرجا که قرعه ام همه بدولت بنام تست

برخیز تا بساط نشاط است وایمن
جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما چه غم از پرده ور قلاش است | آفتابیست و نهان از نظر خفاش است
مردمان بشنیز آفت که غافل گذرند | از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
دل بی عشق بهر لحظه اسیر هوسی است | خانه بتخانه خدا لعبکه اوباش است
همه دانند که من بندهٔ عشقم چه عجب | عاقلان این همه بیچاره اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است | من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر گشاد ر سخنی باز کند زنده نشاط
آنکه تقدیر حیات از لب جان قواش است

این سر ما آن خم زنجیر اوست | طیر رو تا هر کجا تقدیر اوست
حل شود این عقده های پیچ پیچ | رشتهٔ ما در ید تدبیر اوست
گاه آبادش کند گاهی خراب | ملک ما در قبضهٔ تسخیر اوست
کشتهٔ او زنده ماند جاودان | آب حیوان بر لب شمشیر اوست
گر براهش خاک گردد جان چه باک | خاک این ره باز دامنگیر اوست
عکس تیغ اوست در ابروی یار | وان خم موتابی از زنجیر اوست
چشم ترکان بی سبب خونریز نیست | هر نگه شان ناوکی از تیر اوست

خنک گردون تنگ از صید نشاط
نی سواری از پی نخجیر اوست

هر کجا دل

هر کجا دل [illegible] منزل است / آنکه بی دلبر بماند بیدل است

شاهد بازیاران چرا [illegible] گفتار / هر کجا شمعی ضیا آن محفل است

خواجه پندارد که عیب عاشقان / تا نگوید کس نگوید عاقل است

عشق دریائی است عجب کاندران / موج کشتی بان و دریا ساحل است

طالبان را خستگی در راه نیست / عشق هم راه است و هم خود منزل است

سهل گردد کارها گر از بهر اوست / کارها با خودپرستی مشکل است

دست صدق آمد برون از جیب عشق / زین پس افسون خرد بی‌حاصل است

ظلمت ار گیرد بگیرد خاک را / چون فروغ شمعی آید زایل است

در همه عالم یکی حق بیش نیست / آنچه کثرت می‌پذیرد باطل است

از خرد بگذر رستا از عشق نیز
عاشق از خود غافل از وی غافل است

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست / خواجه دید آنکه خریدار عیب ما پوشد رواست

آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رواست / آنکه متهم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست

گر بخشم آید حلیم است ار ببخشاید کریم / گر بخواند شهریار ور براند پادشاست

بر خطا گیرد که این عدل است و آنش عادت است / بی‌سزا بخشد که این فضل است و آنش مقتضاست

وجه فی کثرة الاضلاع امسی واحدا / نیست جز یکرو ولی صد حلقه در زلف دوتاست

این طلبکاران نعمت را بلائی در پی است / دوست جویان را بلا در پیش و نعمت در قفاست

جز وجود شاه ما شاه نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت بجوید آنکه جویای خداست

شمشیر بدست آمد و مست ز جام است — بادا بمجلس خو[illegible] باده حرام است

مفتون تو ام من شب بران طلعت و گیسو — آنجا که [illegible] نه صبح است نه شام است

وقتی ز خرابات بمجلس گذرم بود — کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است

شادی جهان زود مبدل بغم آید — آنرا که بغم شاد شود عیش مدام است

با قامتی خواجه سپردن نتواند — او را حذر از ننگ و مرا ننگ ز نام است

وسواس خرد قصه بپایان نرساند — از عشق بپرسید که ناگفته تمام است

تیری اگر از شست گشادیم و خطا رفت — با خصم بگوئید که تیغی به نیام است

جوش از هوسی در دل افسرده فتاده است
در عشق نشاط آتشی افروز که خام است

قرار کار جهان بر مراد تقدیر است — عجب ز خواجه که در گیر و دار تدبیر است

اگر بلطف نخوانند کبک صیاد است — وگر بقهر براند باز نخجیر است

نه لطف خاصه طاعت نه خشم لازم جرم — خدایرا چه طلسم است این چه تأثیر است

زهی کمانکش ابروان پر چینش — که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است

وزان لبان شکربار او تعالی الله — که گر بزهر دهد حکم شهد با شیر است

بقید زلف ببستی دل مرا و دلی — که در تو شیفته نبود سزای زنجیر است

زناله بس مکن ای دل در آن سلاسل زلف
که هست اگر اثر از نالهای شبگیر است

نوبت عید است و عید دولت و دین است — عید بدوران شهریار قرین است

خطبه دولت بنام حامی ملک است — شاهد دنیا بکام ناصر دین است

دست کرم [illegible] گرامی است | پای ستم زآستان عقال گزین است

عهد قضا احسان [illegible] نوبت | دست قدر آستین عزم متین است

عید اگر میر و وزیر یاد که هر روز | عید جهان خسرو زمان و زمین است

دیر زی ای عید ما که سایه حق | وانکه گرا زگردش شهور سنین است

از اثر ابر دست سیم فشانش | باغ بهشت است و بزم چرخ برین است

چشم خرد خیره با فروغ جبینش | شخص چه باشد دگر که سایه چنین است

از تو غمین گردد آنکه جز تو شاد است
در که شود شاد آنکه از تو غمین است

دلگشا بی یار زندان بلاست | هر کجا یار است آنجا دلگشاست

صورتی بی حاصل اندر سینه است | حاصل معنی دل ما دلرباست

درد و درمان را بهم آمیختند | درد از درمان جدا کردن خطاست

درد یار ما خرد را راه نیست | عشق آنجا حاکم و فرمان رواست

هر صوابی را عتابی از پی است | هر خطائی را عطائی از قفاست

کفر از ایمان جدا نبود ولی | مذهب عاشق ز مذهبها جداست

چشم حق بینی ز حق بنیان مدار | هر که را بیخود ببینی با خداست

باد از آن جان به که مغلوب تن است
خاک از آن دل به که مفتون هواست

نوبت خرمی بستان است | عهد سرو و سمن و ریحان است

نرگس از خواب سحر دیده گشود | که بر آن ژاله گلاب افشان است

یا صبا نفحه‌ای از زلف نگار
یا شمیمی ز نگارستان است

شاد زی شاد ز ابر کرمت
دهر گلزار و جهان بستان است

کرم عام تو عامی است بخلق
که شهورش همگی نیسان است

فارغ از حادثه دوران باش
که نگهبان تو خود دوران است

تو به نخجیر شتابان و قضا
از پی خصم تو در میدان است

تو بگلزار خرامان و قدر
نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دوست رسد به ز نشاط
درد کز دوست به از درمان است

تنها نه من که چشم جهانی بروی تست
روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست

بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است
غافل ترا که با تو و در جستجوی تست

جان میدهم ببوی سر زلف دلفریب
کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست

هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو
هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست

گر خورده‌ایم باده و از خود فتاده‌ایم
بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست

بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه
ذکری که میرود همه از گفتگوی تست

با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ
کین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

بر عالم ار نشاط بنازد شگفت نیست
روی نیازش از همه عالم بسوی تست

حاصل انجام جز گذشته آغاز نیست
ناصح مشفق مگر آگه از این راز نیست

خویش اگر آینه جوست لازم روی نکوست
سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست

صحن چمن دیده‌ام جام صفا دیده‌ام — شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست
عشق نگر آتش ازو خرمن هستی بسوخت — سیل نگو آب اگر خانه برانداز نیست
کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است — هرکه ز خود آگه است آگه ازین راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که به بانگ بلند
فاش بگویم که اوست حاجت غماز نیست

عالمی در شادی و ما را غم است — این غم ما از برای عالم است
چشم غیرت بین ما را نور نیست — هرکجا سوریست آنجا ماتم است
روزگار ار زخمها بسیار زد — زخم تو آن زخمها را مرهم است
جان سلیمان است دل خاتم در آن — نقش روی دوست اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان و روی دوست — این چو خورشید است و آن چون شبنم است
کار ما را با گشایش کار نیست — عقده‌های زلف او خم در خم است
طالب راحت برنجت کو بساز — گنج و رنج و شادی و غم باهم است

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط
هرکه او شادی نخواهد بیغم است

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر ازوست — نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر ازوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چتوان کرد — مجلس و ساقی و مینای و می و ساغر ازوست
گر بطوفان بشکند یا که بساحل فکند — ناخدائیست که هم کشتی و هم صرصر ازوست
من بدل دارم و شاهد برخ و شمع بسر — آنچه پروانهٔ دلسوخته را در پر ازوست
از من ای باد بگو خیل گنه‌کاران را — غم مدارید که گر جرم نما آذر ازوست

هوسی خام

هوسی خام بود شادی دل جز غمش
خنک آن سوخته کش بود غمی بر سر او

چه نویسم که سرافراز سپاسش باشد
معنی و لفظ نه دو قلم و دفتر از اوست

خرّم از دولت شه تا باد جهان
کین فروغیست که بر خلق ضیاگستر ازوست

جز بر این در سری سامان نیست
دوری از خاک این در آسان نیست

وقت آن شد که سینه چاک زنم
کاین دل تنگ جای جانان نیست

سخره دشمنانش باید بود
هر که در روی دوست حیران نیست

گفته بودم که دل بکس ندهم
ای دریغا که دل بفرمان نیست

تو برون مانده ز پرده نشاط
ورنه رخسار دوست پنهان نیست

بستم ز دعا لب که دعایی هوسی نیست
ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست

هر جا نگرم کورم و در روی تو بینا
در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست

خاری طلبد عشق که در آتش سوزان
صد برگ گل تازه چو خشک و خسی نیست

دیوانه درین شهر که بی سلسله دیدست
جز من که بگیسوی توام دسترسی نیست

رهبر سوی او نالهٔ دل سوخته کافست
دل در ره این بادیه گم از جرسی نیست

ظلمت ببر درخت چو خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

تا مهر تو در دلم نهانست
این گمشده بر سر جهانست

زان شعله که در دلم نهانست
افسرده زبانهٔ زمانست

گردوو

گردد و بر آید از کف ادم — این سوزنه در خور بتان است

اندام تو گلبنی که خارش — خارا و حریر و پرنیان است

آسایش دوستان از این است — آرایش بوستان از آن است

نتوانم از او کناره جویم — هر جا منم او میان جان است

آسوده ز قصد رهزنانم — کاین راه نه راه کاروان است

زنهار منه قدم برین در — با عقل که عشق پاسبان است

بار غم عشق نیکوان را — بهتر کشد آنکه ناتوان است

گر خواری دوستان کشیدند — این خار گلیش در میان است

در عزت دشمنان نخواهند — این گل خطریش از خزان است

جستم ز نشاط اثر در آن کوی
گفتند سگی در آستان است

قاصدی مژده رسان در راه است — روز آراستن خرگاه است

صبح عید است و جهان تا بجهان — خرم از دولت شاهنشاه است

بر من دو د اسپیم عیب مکن — همه جا مقصد من همراه است

چاه یا راه درین پرده یکیست — راه یوسف سوی مصر از چاه است

من از او اندُه و از او شادی از او — دست بیگانه ز من کوتاه است

عرض حاجت بر او حاجت نیست — دوست از کرده خود آگاه است

دل من در کف حضرت اوست — هر چه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط — پاسخی طالب از آن درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفلی است ‌‌ ‌ از خیالت پرتوی با هر دلی است

چون منی را با تو بودن مشکل است ‌ ‌ ورنه آسان با تو هر جا مشکلی است

برفشان اشکی تنها که راه دوست ‌ ‌ گل ز آنجا سر زند کانجا گلی است

رو بپوشش نه که رویش سوی تست ‌ ‌ بی قبولش غیبت هر جا مقبلی است

نیستیهان آیت هستی وست
دلبری باشد هر جا بیدلی است

چشم صاحب نظران خیره بران ابرو نیست ‌ ‌ که بهر سو نگری جلوه که جانان است

دیده اهل نظر شیفته طلعت نیست ‌ ‌ عکس بر اصل عجب نیست اگر حیران است

باغبان رونق یکباغ بصد گلبن داد ‌ ‌ گلبن ماست که رونق ده صد بستان است

مشکل این است که ما را بخود راه بدو نیست ‌ ‌ ورنه هر مشکلی از همت ما آسان است

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین
شه در آئینه و خود آینه یزدان است

این چه دشت است که سرتاسر آن گردی نیست ‌ ‌ که براو دیده خونین و رخ زردی نیست

حرم آنکس که بر رویش در همت بگروی بست ‌ ‌ وانکه بر دل دگر از هیچ رهش گردی نیست

عقل در کشمکش نفس در تنگی نکند ‌ ‌ این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست

پای من کش و از جان و جهان دست بدار ‌ ‌ دوست جویا نرا حاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی رو طلب راو نشاط
در ره هم مرد همی مطلب مردی نیست

در دلم جلوه نما یا شهری فرسنگ است ‌ ‌ پیش یک جلوه تو عرصه عالم تنگ است

سنگ بردار که در جام علایق زهر است — جام بگذار که در دست خودش سنگ است

پای بر تا ننهی سعد ننهی بر در دوست — طی این راه مپندار که با فرسنگ است

تا تو بیرون نروی دوست نگنجد به درون — نه همین دیده که دل در خور جا هم تنگ است

سحر را در بر اعجاز دو سه نخجه نبود — راستی جو چو غم از خصم تو با نیرنگ است

بی ملامت نده عشق چنان ذوق نشاط
تو اگر نام بر آری بنکوئی ننگ است

خار ناکامی باغ بپای دل ماست — که گل و گلبن آن از گل ماست

چشمه خضر درخشید ز دو در — یا که تیغی بکف قاتل ماست

مشکلی نیست که آسان نشود — مشکل این است که خود مشکل ماست

آتش افروز نگارش نظریست — بی سبب نیست که او مایل ماست

خیز و در خرمن خویش آتش زن — تا ببینی که چها حاصل ماست

بی نشاط آنکه نشاید دل اوست
بی غم آنکو که نشاید دل ماست

کشتن عاشق مباحتی مباح — اقتلونی لیس فی قتلی جناح

جرح سیف ام رشیح من قدح — قرح سهم ام معلی من قداح

لن تنالوا البر حتی تنفقوا — زاهدان از روح میخواران رواح

انفتاح العین فی جنب السهام — انشراح الصدر فی طعن الرماح

الرحیل است الرحیل ای کاروان — ما لکم لم تسمعوا نعم الصیاح

مهر تنها نیست و ظلمتها پدید — قطع این ره لیک نتوان بی رواح

انبیا جمله دلیل و رهبر اند	هم نجوم اللیل و النجم الصباح

یا رسول الله است تصرفون
ما لهم من دونکم سعی الفلاح

هم سبزه بر زد از چمن و هم بر شاخ	ساقی بساط باده به بستان بر زکاخ
فرصت مده ز کف که دوامی نمی کند	این می درون شیشه و این گل فراز شاخ
جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست	نشتر بدیده خوشتر و سیماب در صماخ
یکو امید رخت به بند و که از بخیل	یکو نیاز بار کشاید که المناخ
تن گر ضعیف باشد گو باش دل قویست	گو باش تنگدست اگر هست دل فراخ
با کام دل مخواه مراد دل حبیب	با یار آبگینه مجوره بسنگلاخ

طفلان سنگ بر کف دیوانه چون شاط
بر در ستاده بهیده همنشین دیگر بکاخ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید	حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید
سخن از پایه من خواست نزاکت که تو	من بوصف تو چگویم که سزاوار آید
پاس دل باید نه پاس زبان در دوست	هرچه در دل گذرد به که بگفتار آید
خیل شه خانه درویش بهم در شکند	چه عجب سینه گر از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست که شخ
این نه یاریست که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند	من و ویرانه و دیوانه چند
ز غوغای خردمندان به تنگم	دریغ از ناله مستانه چند

ملول از صحبت

دل از صحبت افسرده کانم / خوشا میخانه و پیمانه چند
بهر بیت درد دل میگویم افسوس / که در گوشت چو افسانه چند
بحال شمع تا پیدا و پرسو / از باد آتش بجان پروانه چند
دل و جان کرد و برباد غم نیست / ز ملک شاه کم دیوانه چند
مباد آسیب شمع انجمن را / چه باک از جان و هر پروانه چند

نشاط آخر برون نه کاسه از خویش
تو خود پا بست این غم خانه چند

من دل را بکوی منزلی بود / که در هر سو وسیلی با بیدلی بود
چرا خود عشق ز غفان مشکل افتاد / که آسانش از او هر مشکلی بود
میان بحر ره گم کرده را / چه سود ار هر سری ساحلی بود
دل از پیش و من از پی تا بکویش / شهیدی رهنمای بسملی بود
بر آن حسرت ز کویش رخت بستم / که هر گامی ز راهم منزلی بود
برون از هر دو عالم راه جستم / دلی از عشق کام او وصلی بود
همیگویم سخی سوزم ازین غم / که یارم دوش شمع محفلی بود
بهر عضوی و مجمر بستر مش / نهان از من زبانی و دلی بود

نشاط امشب مگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد / دیوانهٔ عشقت سر ویرانه ندارد
جز محنت و غم راه باین خانه ندارد / این خانه مگر راه بمیخانه ندارد

پیمانه چه غم

پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر | مستیم از آن باده که پیمانه ندارد
مستند دو عالم همه از ساغر وحدت | خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد
از آتش معشوق شرار است بلا زین عشق | شمعی که بغیر سوخته پروانه ندارد
واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی | دیوانه چرا گوش به افسانه ندارد

یکباره ندیدیم نشاط آید ازین راه
این کوچه مگر راه به میخانه ندارد

نه دست من که نگین بهر طالعم دامنت گیرد | بصد امید اگر آئی بجا کم دامنت گیرد
از آن نالم که تیر سرمه را با ذوق میدهد | چو بیند دیگری میدان ز طالعم دامنت گیرد
ز چاک گریبان در کف آلوده دامانت | که دست عشق پاک از جیب چاکم دامنت گیرد
دهی بر باد اگر خاکم ز دامانت غبار دلم | که باشم من که دستی در هلاکم دامنت گیرد

تو خورسندی که از قتلم ز غم فارغ شدی لیکن
که گر خود گرد انگیزی ز خاکم دامنت گیرد

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد | اگر این است دل از غمزه خون خواهد شد
میکند زلف تو گر سلسله داری ز نشان | عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
جلوه سرو قباپوش من ار خواهد دید | زاهد از خرقه سالوس برون خواهد شد
موکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت | رایت عقل بیکبار نگون خواهد شد
جان برون میرود و میرسد از پی جانان | کو درون آمی که بیگانه برون خواهد شد
دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ مگر | ملک شاهست که هر روز فزون خواهد شد
ره بجائی نبری از ناله جانسوز ما | بانگ بلبل بسوی گل راهنمون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند — مگر با مهربانان کین پسندند

بپا صید دیگر فغان نغمه ات — نه قید است آنکه بر شاهین پسندند

ز گلشن تا به بزم شاهش آرند — گلی را در کف گلچین پسندند

تو با دل باش و با دین باش ناصح — که ما را بیدل و بیدین پسندند

گهی درد و گهی درمان فرستند — گهی شاد و گهی غمگین پسندند

گهی زهر و گهی تریاق بخشند — گهی تلخ و گهی شیرین پسندند

بیک غم صد نشاط آرند از پی
چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

این نکویان که بلای دل اهل نظرند — دشمن جان و دل و از دل و جان بهترند

عاشقان را نتوان دید دل غمزده دان — ورنه خوبان نه ستم پیشه بیدادگرند

پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی — که مقیمان در میکده صاحب نظرند

پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب — تا نگوئی تو که این طایفه بی پا و سرند

غم کاریست بباید که در آن شادی کو — ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند

خط بگرد رخش آید بشبیخون روزی — عاشقان بیخبر از فتنه دور قمرند

من و باد سحر از بوی تو سرگشته چمن — یا همه شیفتگان تو چنین در بدرند

غارت آورده افواج تتران خیل بهار — بلبلان نغمه سرا رایت فتح و ظفرند

آب در جنبش و تبدیل تو خود پنداری — عکس سرو و گل و نسرین چمن رهسپرند

خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط — آب و آئینه نه در خورد خبر از صورند

باغ در سایه سرو سهی دولت دین — شاد در سایه شاهنشه خورشید علم

از سر کوی سلامت سفری میباید | بر سر راه ملامت گذری میباید

عشق در دعوت آمد ای دل بشتاب | که ز خون جگرش ما حضری میباید

لوح دل را ز سر ذکر علایق بسترد | شست و شوئی بنم از چشم تری میباید

تربت سر خجل از خاک براری که بحشر | یادگاری برخ از خاک دری میباید

گر نهی خسته و درمانده مسکین و غریب | زین ره ای خضر خدا را گذری میباید

بستم از هر دو جهان دیده که بینم بر جست | یکره ای دوست بکارم نظری میباید

چهره بنمای از آن زلف فروهشته چو صبح | آخر این تیره شبان را سحری میباید

صبح عید است نشاط از پی قربانی دوست | نیست لایق که از او خسته تری میباید

فربهی نیست سزاوار بقربانگه دوست
ناتوان جانی و افکنده سری میباید

هر چه جز ذکر تو افسانهٔ لاطایل بود | هر چه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ | کانچه جستیم و ندیدیم بکس از دل بود

از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم | کانچه را می طلبم بی طلبی حاصل بود

ستم هجر ترا نیست علاج الا بوصل | اثر صد ستم از نیم نگه باطل بود

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او | منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که درین مرحله بایستی عزم | هر که بگذاشت قدم راه بر او مشکل بود

از تعب رنجه نشد راحت از آن یافت نشاط
مرد آن گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما دوش معطر میشد | تا کجا ذکری از آن زلف معنبر میشد

پرتو نام تو روی فتحات میکرد — ظلمت شب ز سر زلف تو رهبر میشد

شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد — ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر میشد

هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت — هر زمان صبر من از دوری تو کمتر میشد

سخن از ذکر تو می گفتم و صد بار فزون — می شنیدم که در افلاک مکرر میشد

دری از روضهٔ فردوس بمجلس بگشود — تا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ
بزم ور روشن افق از خسرو خاور میشد

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند — غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند

این جهان نحو صوری مؤتلف از ابعاد است — یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند

گر بپاید چه شادی و نپاید چه غم — خنک آنان که از این شادی و غم آزادند

این منم غمزده کز قبل روضهٔ طوس — دری از روضهٔ محشر بر چشم بگشادند

گردهای من سرگشته بر الواح هوس — نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند

سر بسر خواندم و دیدم به سیه رویی خویش — سیه آمدم که بدین بخت سیاهم زادند

چاک کردند بیان خاک فشاندند بچشم — لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند

کام دل جستم و کردند برایتم ولی — سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

ای عجب این فرق من و خاک در شاه نشاط
مخزن و مار و گل و خار قرین افتادند

پنجه از خون دل ما است که رنگین دارد — آنکه با دست بلورینش دل سنگین دارد

سالک اندیشه نه از کفر نه از دین دارد — وادی عشق بهر گام صد آیین دارد

عقل با عشق

عقل با عشق چه بیهوده زند لاف مصاف — دست تازی چه زیان از خر چوبین دارد

خواجه راست غم دشمن و ما را غم دوست — هر کسی بهر دل از اندیشه غمگین دارد

نگهبان عشقش ار بگذارد دل تنگ — آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد

ناله بلبلش از خواب رباید چه عجب — هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

باغبان گو در بستان نگشاید بیگانه — باز گویم حذر از غارت گلچین دارد

یا نهم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ — عشق تو خاکش بستر آنکه سر بالین دارد

او بر اشکم نگران من نگران بر رویش — من نظر سوی مه او جانب پروین دارد

نظر خواجه به اندازه خدمت باشد — ورنه با بنده کجا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر همین صاحب ما بود نشاط
که برحمت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیاران — دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

مپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن — بهر طرف که خرامی نقاب دارانند

گدای گوشه نشینم چه لاف مهر زنم — بشهر شهره بعشق تو شهریارانند

چگونه منع توانم تر از الفت خلق — امید گاهی و هر سو امیدوارانند

بدیده اشک و بلب جان بسینه دل آری — ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند

شب است و بخت من و یاد زلف او آنجا — سپیده سر نزند کاین سیاه کارانند

بخاک شوره چه باری ای خجسته سحاب — چه کشتها ز تو در انتظار بارانند

چو بخت بر ره مقصود میرسند چه باک — که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان بکام شهنشه نشاط و خاک درش — خوشست مجلس یاران بکام یارانند

تن بجان رسیده

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد — جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورت این جان که غمش حیران است — حیوانی است که در صورت انسان باشد

دادم از گیسوی پریشیده بپرسید که کیست — آنکه بر گریهٔ من بیند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع ندیدم یکسی — مگر آنکس که زیاده تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه زهم بگشایند — مشکلی را که بیک جرعه می آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذر است — عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد

یارب این شاه کرم پرور درویش نواز
تا جهان هست جهاندار و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میبرند — از قفس مرغی بگلشن میبرند

با همه این خار و گل در باغ ولیک — این بایوان آن بگلخن میبرند

این سیه زلفان چو طراران شب — دل ز مردم روز روشن میبرند

تاب داده زلف و خواب آلوده چشم — خوابم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند — عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامنگیر هاست — گل هوسناکان بدامن میبرند

طاعت شاهم ز چوگان بسته و شست — کاین حریفان گوی از من میبرند

شیر با زنجیر را طفلان شهر — کو بکو برزن ببرزن میبرند

دل نداری ورنه این خوبان شاهد
گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا بکی این صبح و این شام بگذرد — حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر بگذرد

ایضاً شاآن

انجه شاه آن صبح کز دل منور بردمد
وان شب دلکش که با موی معنبر بگذرد

تربت ای خفته در دامان که بی سیل خیز
خواب نگذاری زسر تا آیت از سر بگذرد

کوش تا جاوید در جمعیت فانی در عمه
بگذرد آخر چه سودا زانکه خوشتر بگذرد

خیمه بر تر زد ز دل سلطان عشق و دولتی
سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

باورم نامد که آبی جان ببخشد جاودان
چشمهٔ حیوان مگر از خاک آن در بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را
تیغ عشق اول ببر آنگه ز مغفر بگذرد

زندگی بی جان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذرد عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از اول رخنه در تن می کند
خانه روشن خور ز روزن میکند

تیره روزم لیک هر شب چرخ را
آه من از یک شعله روشن میکند

تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل
رشته بیحاصل بسوزن میکند

شهوت آتش نفس نمرود است و عشق
آنکه آتش رشک گلشن میکند

نفس اگر رویین تن آمد گو بیا
عشق کار صد تهمتن میکند

خار این گل زاد و دامان نشاط
هر که بینی گل بدامن می کند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد
خلق را دیده تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیهٔ طرهٔ حور
سرمه دیدهٔ صاحب نظران خواهم کرد

دست در سلسلهٔ خم بخت خواهم زد
در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد
هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

ره درین شهر

زین در این شهر اگر تا بسر افواهم جست
ناتوانیم مبین کز مدد دولت عشق
هرچه گویند بگو بر تر از آن خواهم گفت

قطع این دشت گران ناگران خواهم کرد
هرچه کردن نتوان تا بتوان خواهم کرد
هرچه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان گفتا
جرعه نذر نشاط آفرازان خواهم کرد

دفتر دانش سراسر سوختند
شد نخست از دیده نا پید اجهان
تا شود تا بیشه و بدر شا

هرکه را حرفی ز عشق آموختند
هر کجا شمعی ز عشق افروختند
دیدهٔ شاهین ز دور دوختند

هرچه را دادند بگرفتند باز
تا خریدند آنچه را بفروختند

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد
دفتر معرفت آن به که بشوئیم بجوی
در نظر بازی مژگان تو احوال دلم
رندی پا و سر از کوی خرابات چه دید
دختر طالع من روی فروزان تو بود
ستم از لطف چنان فرق توان کرد که دوست

باز یا رب دل آشفته چه بر سر دارد
که درخت چمن اوراق ز بر دارد
داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد
که جبا نزا بنظر حجت محتشم دارد
هر که بینی نظری جانب اختر دارد
هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

به طبیبان جفا پیشه چه گوئیم نشاط
درد ما را بجز او کیست که با ور دارد

بر این در که یکی را سر شکستند
یکی تا اندر آمد در شکستند

درون خانه جز بیرون در نیست   اگر بستند در یا در شکستند

تو گر آرام جوئی رام شو رام   که ما را از رهیدن پر شکستند

چه ظلم است این خدا را اندرین بزم   مرا هم تو به هم ساغر شکستند

دل آغاز شکستن کرد تا باز   کجا طرف کلاهی بر شکستند

خدیو عشق را کشور گرفتند   امیر عقل را لشکر شکستند

بجو شستم بی لبش ز تیغ جفا وند
بچشم بی رخش نشتر شکستند

عمر بگذشت و نماند است جز ایامی چند   به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق   زهد و رندی و غم و شادی او نامی چند

زحمت بادیه حاجت نبود ده دوست   خواجه بنشین و برون آی ز خود گامی چند

طمع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز   مرغ گر دام بر آید چه بود بامی چند

شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود   من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت به بنا گوش سر افکنده بماند   کز دل غمزده بو دوش تو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی بر افروخت نشاط
در بگیرد دو سه لی از شعلهٔ او خامی چند

دل ز پی خطا شد و کامی خطا نکرد   جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر بیوفا گرش خوبی و ثبات بود   کز ما گذشت غافل و رو در قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت   این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت   نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

مشکل که شود فرق کند طاعت از گناه ‌ — ‌ چندان عطا ببخشد که گوئی خطا نکرد

گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر ‌ — ‌ مرد بلای دوست حذر از بلا نکرد

توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل ‌ — ‌ چون احولان تمیز یکی با دوتا نکرد

فردا سزد بیابدش اگر سوزدش نشاط

این دل بروزگار من اکنون چها نکرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد ‌ — ‌ پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد

یار در خلوت ما بود بصد پرده نهان ‌ — ‌ پرده برداشت چو از خانه ببازار افتاد

آن خرامیدن دلجوی تو بر لب جوی ‌ — ‌ سرو آن روز بدیدش که ز رفتار افتاد

غم ایام ولیکن نه بپرداخت بدل ‌ — ‌ هر کرا کار بدان طره و رخسار افتاد

دیده دور از تو نیاسود دمی خواجه چنان ‌ — ‌ آید اکنون که بدیدار تو اش کار افتاد

درخور شکر توام نیست زبانی چه زبان ‌ — ‌ که زبانم بلقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط

سبحه داشت که در خانه خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز امید ‌ — ‌ صبح شو صبح که خورشید دمید

گل مکان بر زبر شاخ گرفت ‌ — ‌ سرو سر از کنف باغ کشید

دل نشست از قبل منظر چشم ‌ — ‌ جان بسوی روزن لب جای گزید

سر زپا بیشترک آمده هوش ‌ — ‌ قدمی چند ز سر پیش دوید

که هلا کوکب اقبال جهان ‌ — ‌ گشت از موکب اجلال پدید

تخت بر نه که سلیمان آمد ‌ — ‌ جام بر گیر که جمشید رسید

حبذا موکب منصور عزیز — مرحبا مقدم میمون سعید

گرد آن غازهٔ رخسار علم — خاک این غالیهٔ طرهٔ عید

بر وای هجر که روز تو سیاه — بزی ای وصل که روی تو سفید

سر نهاده است بدرگاه نشاط
راه آمد شدن غم ببرید

طاعت از دست نیاید کسی باید کرد — در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده و قدمگاه گدایان شده است — کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس مقنع مجزو — زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست — حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است — قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی میروی ای غافلهٔ سالار براه — گذری جانب گم کرده رهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت — در صف دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه از نگهی باید داشت — کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود بمیخانهٔ نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد — وانکه سر در قدمش سود سرافراز آمد

خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید — بند بردار ز پا نوبت پرواز آمد

رخت تدبیر برانداز که تقدیر رسید — رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد

محنت و رنج و تعب زود بانجام رسید — نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد

پرده برداشت رخ شاهد مطرب سرود
نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد

میرسد عید پس از موکب میمون سعید
عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

نه همین در قدم شه غزل آراست نشاط
بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

گر آزرده گر خلاصی پسندد
چه خوشتر از این کو بما می پسندد

چه دانیم ناخوش کدامست یا خوش
خوشست آنچه بر ما خدا می پسندد

چرا پای گویم چرا دست یازم
مرا خواجه بیدست و پا می پسندد

خطای من ای شیخ بر من چه گیری
مرا عفو او با خطا می پسندد

طبیبان بدرمان دردم چه کوشی
مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاط توانا و بیناست یارت
برو ناتوان باش تا می پسندت

باده عشق ترا دل جام شد
پرتو روی ترا جان نام شد

زین سپس پیمان غم بایدت شکست
نوبت پیمانه عهد جام شد

در شمار خاصه کان مردود ماست
هر که او مقبول طبع عام شد

بی رخ و زلفش چها بر ما گذشت
تا شبی شد صبح و صبحی شام شد

ترک بدخو سرکشی از سر نهاد
اندک اندک مرغ وحشی رام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط
آنهم اندر کار یک پیغام شد

رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد
ماه نهان شد چو آفتاب برآمد

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه
دولت بر وقت دوست خبر آمد

شنفت مرغان شنو نخفتن بیگاه
خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت
تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد

عقل یکی پرده بیش نیست برای چه
پرده برافکن که عشق پرده در آمد

روی نتابد ز جور طالب مقصود
زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صف رندان نشاط بیش و کمی نیست
پیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

نعمت از او میرسد منعم و درویش را
سایه یزدان بکفیل خشک و تر آمد

بوی جان از نفس باد صبا می‌آید
یارب این باد بهاری ز کجا می‌آید

راه بسیار و میندیش که در وادی عشق
از پی گمشدگان راه نما می‌آید

رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند
گر بیادش خطا باز عطا می‌آید

شمع بردار که مه خسته زبان در ما
امشب از روی تو جویای ضیا می‌آید

حاجتی دارد ازین تشنه بپرسید چه گفت
که بهر جا که روی از قفا می‌آید

منزل دوست از آن سوست که میرفت صبا
منعمی هست بهر جا که گدا می‌آید

بهار و موکب منصور شه ردیف هم آمد
شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد

بظاهر راستی شد ز دی گرم باشد
که این کرامت گلشن ز فیض آن قدم آمد

ز چهره پرده برافکن که عید جلوه گل شد
بجام باده درافکن که روز جشن جم آمد

موذن اینکه نظر میکند بجانب مشرق
بیا بطلعت و زلف ببین که صبحدم آمد

چه را بود که هر کس که پیش رفت بیفتاد
کجا نیم که مرا حاجتی است در خور دوش

چه سود بود که هر کس که پیش بر دگر آمد
خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت او فتاد بما
که احتیاج شما از عطای دوست کم آمد

اگر کسی در دل اگر زسر من نشد
ورنه کس همو حبی با دوستان دشمن نشد

گر مرا دوست خواهی بر مراد خویش باش
من بکام او نبودم او بکام من نشد

عشق گستاخی طلب جو تا نا امید شوی
ورنه صحن کعبه دور از وادی ایمن نشد

آتش نمرود گل آورد گرنه بر خلیل
خاک قدرش آب نیرزم حجله و گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید یا از باختر
کلبه ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

دوش با یار دو تو ام با ز حکایتها بود
شکرها از تو و از خویش شکایتها بود

بر من از تو ستمی نیست ولی بر تهمت
ستم است اینکه ندانی چه عنایتها بود

با من از خشم عتابی ز لبت رفت ولی
از نگه‌های نهانیت عنایتها بود

پرده بر داشتن پرده دیگر بربست
زیر تصریح تو ای دوست کنایتها بود

سر افسانه ندارم و دریغا که نشاط
با تو امشب همه مراد تو حکایتها بود

باز صحبت ای ندیم آن روح ریحانی بیار
جشن سلطانی بهشت می‌چیند اگر بتوانی بیار

خاک عود آمیز شد آن آتش بید و دهقانی
باد روح انگیز شد آن آب ریحانی بیار

بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش
می که از او برون آئینه حیرانی بیار

مسطر بانزا

مطرب از نغمه الحان داودی فرست | ساقیا از ساغر از جام سلیمانی بیا
چشم بینا را مثال از دیده یعقوب گیر | جشن و داد از صبا از ماه کنعانی بیا
بنده کافر را سر خوش از الطاف سلطانی ببین | شاه را لبریز جام از فیض یزدانی بیا

تا که بند دو راه غم زین جشن خلد آیین نشاط
بر در این بزم مینو نقش بند یا سنی بیا

دل از قید دو عالم رسته خوشتر | بران زلف مسلسل بسته خوشتر
بده دل با کسی پس دیده بربند | چو یار آمد درون در بسته خوشتر
ازین ره چون بباید بازگشتن | بدین چستی مران آهسته خوشتر
توانائی و تن مستی جان است | قوی کو باش جان تن خسته خوشتر
تن دام دل و زندان جان است | سراپایت بهم بشکسته خوشتر

ز تن جان هم بر آن منظر حجابی است
نشاط این پرده هم بشکسته خوشتر

وقت است که تن جان شود و جان همه الا | ای جان شده دل خانه پرداز ز اغیار
تا شمع بر آتش بوم ای سینه برافروز | تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
هر یک مژه از پر شده خورشید بکلی | تا غیرت داور نکند عاقبت کار
من کیستم ای تو چه پرسم و آن پایه چه خبر | من چیست بسر پنجه او دست نثار
رخ منظر غیب است بهر عیب میوشان | پا از پی سیر سر کوئیست نگهدار
چشم از پی نظاره روئیست فرو بند | لب مخزن گنج است بهر هیچ میاز
دل خلوت یاریست درین کلبه مپسند | جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی
گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

بصید ما نظر افکند شهسوار دگر — بشهر ما گذر آورد شهریار دگر
اگر تو پای عنایت کشیدی از سر ما — کشید سرو دگر سر ز جویبار دگر
اگر تو برگ تلطف بریدی از بر ما — نموده تازه گلی سر ز شاخسار دگر
من و هوای نگاری دگر معاذ الله — که از غم تو کشد دل انتظار دگر
بدیگری ندهم دل که خار کرده تست — که هر که خار تو شد دارد اعتبار دگر

هزار بار براندی نشاط را و نرفت
که از دیار تو ره نیست در دیار دگر

شدی از قصه ما گر ملول افسانه دیگر — دگر از ما چنین آمد دولت دیوانه دیگر
پسندت گر نباشد دل قدم بگذار در جانم — ازان دیوانه تر دارم ور آن سو خانه دیگر
چشم داری چه کم داری اگر سوزی وگر سازی — تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه دیگر

بیک پیمانه با تنها نشستم ترسم ای ساقی
ازین پس بشکنم پیمانه از پیمانه دیگر

طفلی پی دیوانه زهر خانه درین شهر — یارب چکند یکدل دیوانه درین شهر
دل را هوس صحبت فانیست ببینید — دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست — مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
دیگر نلبه گوش با فسانه کس — دیوانگی ما شده افسانه درین شهر
چون شمع بهر جمع بسوزیم چه حاصل — بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

حاشیه شد

جانک شد ز بر کویش چه توان کرد / یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
شهری همه دیوانه و یک یار ندیدیم / عقلی که رود از پی دیوانه درین شهر
واز دو سر تقصیر سر اقوا به خدا را / دیوانه نه ز دو سر ویرانه درین شهر

یک زاهد و یک رند درین شهر ندیدیم
بستند در مسجد و میخانه درین شهر

در چشمه خضر شعلهٔ طور / یا روی تو مینماید از دور
بخت من و مقدم تو هیهات / این بس که ترا ببینم از دور
سلطانی و خانمان درویش / شاهینی و آشیان عصفور
از روز سیاه ما روا نیست / گفتن سخنی بروی منظور
در حلقهٔ گیسوانش آخر / ذکری رود از شبان دیجور
از رحمت او مباش نومید / از طاعت خود مباش مغرور
گر خدمت ناپسند صد بار / خوشتر باشد گناه مغفور
از غیر چرا نشاط نالیم / افتاده بدست نفس مقهور
در رشتهٔ ماست سبحه طرّار / در مخزن ماست دزد گنجور

ما شیفته در توایم و اقبال
در موکب شهریار منصور

عقل با عشق کی شود دمساز / نبرد صرفه سحر از اعجاز
تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست / سر نهادم بر آستان نیاز
دل ز کف رفته جان رسیده بلب / چشم بر راه و گوش بر آواز

بی مسیح حاجت بعرض حاجت نیست — با خداوند کارساز بنده نواز

صید را بهر امتحان آرند — گاه کوتاه رشته گاه دراز

جز بکاهش اگر تو کاه سنجی — رشته خواهد کشید صید باز

کعبه از سومنات میجوئیم — این گروه مجاوران حجاز

رخت از بحر پرده سوی سرا — از حقیقت سپرده راه مجاز

لب به بستیم و کلک بشکستیم — تا کی از پرده برفتد این راز

کوته آخر شود فسانهٔ خصم — دولت شهریار باد دراز

زین حکایت کناره گیر نشاط — که نهایت ندارد این آغاز

پرده بر عشق می نشاید بست — عشق خود آتشی است پرده گداز

زلف بر پا فکنده از سر ناز — ما گرفتار این شبان دراز

نظری داشت با نظربازان — لعبت شوخ و شاهد طناز

سپر از دیده بایدش آورد — هر که از غمزه گشت تیرانداز

منع عاشق توان ز شاهد لیک — حذر از شاهدان عاشق باز

این تذروان شوخ چشم دلیر — جلوه آرند در گذرگه باز

گرچه از دوست هرچه هست نکوست — ستم و لطف و خواری اعزاز

جور بر بندگان روا نبود — خاصه در عهد شاه بنده نواز

رازها بود آنگه در عالم — ماند در پرده با دو صد غماز

راز دار جهانیان خاک است — خاک گشتیم و ماند در دل راز

این پریشان سخن ز نظم نشاط / گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شعرش آورند نشاط / طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گوهرفشانست باز / خسرو گل را اگر عزم گلستانست باز

باز سنبل میدمد از باغ یا یاد بهار / از شمیم آن خم گیسو پریشانست باز

طرهٔ سنبل پریشان نقش شاهد بهار / خواجه در فکر و قرار و کار سامانست باز

در خروش مطربان بلبل غزلخوان میرسد / واعظ بیچاره شاد از پند پنهانست باز

برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتیست / خواجه صدر الدین چرا در فکر برهانست باز

باش تا بعد از بینند این جوانان هر بهار / گل ز شاخ امروز و فردا خاک بستانست باز

از خرابی سازد آبادش خرابی تا بکی / لطفها در کار دل کردی و ویرانست باز

نیست پنداری نشاط آگاه از عالم سبب / درد و غم خواهم من و در فکر درمانست باز

چون عکس آری نظر خورشید تابانست و بس / باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس

سوی عکس او دوست بین نبود عجب نبود زنیت / دست برس تن زیجا بی تن بهجت جانست و بس

نقل نبود دانا چو یزدان گیر دین فرخنده کاخ / چیست دانی راست همچون ز ام امکانست و بس

نیست جز یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری / طره بر تاب و گیسوی پریشانست و بس

کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل / این تکثر خود درین توحید برهانست و بس

چشمها قتّان و بینی لعلها خندان و لب / یک لب و یک چشم بیدار و سخن دانست و بس

عکسها جز اصل نبود تا چه باشد فعلشان / فاعل مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

نرگس مست و چشم هشیارش / لب شیرین و تلخ گفتارش

دیدم و دل بصبر وا دادم / تا توانی بگو بیا زارش

رفت و پوشید چشم از کسی / یارب از چشم بخت بیدارش

دردم آشفتگی است تا چند / زلف آشفته چشم بیمارش

نیست ذوقی مرا ز گل گوئی / بلبلی یافت ره بگلزارش

کس دل از من نمیخرد تا چند / آرم از خانه سوی بازارش

چون متاعی که عیب او داند / هم فروشنده هم خریدارش

راهب از دیر و عابد از مسجد / زاهد از غیر و عاشق از یارش

همه درمانده و پریشانش / همه سرگشته و طلبکارش

ای خوشا وقت بنده کو را / نه پسندد بجز خریدارش

آنکه از محرمان پادشه است / نشناسند کو بیا زارش

شد چو مقبول بندگیش نشاط
گو دو عالم کنند انکارش

زین گرفتاری چه میجوئی دلا آزاد باش / زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش

گر هوای پرفشانی نبودت در سر چه باک / گو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش

خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری مکن / در خور لطفی نه شایسته بیداد باش

عهد شاهست و آبادی جهان زاد عهد است / این خرابی تا بکی ای دل تو نیز آباد باش

توسن شوکت بتاز و محفل عشرت بساز / شهسوارا خسروا فیروزمندی شاد باش

عرصه جولان فراخست اشهب همت بران / که مظفر در هر [illegible] باش

در مساق رزم که فتح کی نصرت گزین — در بساط بزم که با عدل که با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شادمانه عالمی
ای نشاط بنده فرمان ز غم آزاد باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش — تا کجا افکندش باز چه آید در پیش
خبرت هست که هیچ خبری نیست ز خویش — آه اگر یکره روت ز پی صید آیم پیش
بیجهان گشته ز تیغ تو بهار و قفس بیام — عالمی خسته ز تیر تو هنوز اندر کیش
خواجه آراسته خوش محفل و غافل که ترا — نیست جز بد دل آن تیر دلی خسته در پیش
کند از من حذر آن شوخ چو سویم نگرد — چکند خواجه چو ممسک شد و مهمان درویش
خطا و سرزده زین پس نتواند سر زد — این که زین پیش چنانش سر افکنده به پیش
آتشی بود و نه پیداست از او غیر از دود — گلشنی بود و نه پیداست از او غیر حشیش
این ز ریشی که دگر سود نبخشد مرهم — این فصلی که دگر وصل پذیرد ز سرش
حسرتی به خشم امروز چو آن صید افکن — که رسد صیدی و تیرش نباشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طمعی هست نشاط
کم ز جو بسته و از هر چه بود هم آید پیش

دیده‌ام دیده‌ام عاشق و طلعتش — آفت عشق خوشتر از زاهدی و صلاحش
سرو و گل در کنار جوی برانند شمایل — آنکه کناره جو بود گلرخ سرو قامتش
بهر تکلیف همه وقت فغان ز سخن که نیست — یکنفسم بیاد او هر دو جهان فراغتش
فهم سخن نکرد کس قامت سرو بود و بس — آنچه بروز باز پس نام شود قیامتش
بانگ رحیل اگر بود نغمه صور کی رود — آنکه بمنزلی دهد کوکب عشق اقامتش

ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد | دور فلک بحکم زند چرخ بتقاضای رخش

دست نشاط عاقبت پیچ برآورد ز غم
دولت شاه باد و باد تا ابد استناد عیش

خوان داشت که باز ز چشم سیهش | داری از چشم بد خلق خدا یا نگهش
جای هم استادان بنده مسکین فقیر | که برانند و ندانند چه باشد گنهش
نگهی جانب این دلشدگان می نکنی | دل چرا میبری از کس چو نداری نگهش
قاصد یار رود با تو کی بخت نشاط | حرفی از جعد خطش دارم و چشم سیهش

بنده شاهم و دیده تشنه چشم امید
خطی از خاک رهش دارم و گرد سیهش

جوی شهد است لعل سیرابش | تشنگی میفزاید از آب لبش
روز نا شد ز طره سیهش | بخت ما وقف چشم پرخوابش
دل مسکین و جعد مشکینش | جان بیتاب و زلف پرتابش
حیف باشد بدین لطافت حسن | که نباشد بکام احبابش
عاشقی و ملامت این نشود | که شود سیر ماهی از آبش
اول حال عاشق چیست | جور احباب و طعن اصحابش
دل عاشق قرار کی گیرد | بمتاع جان و اسبابش
غرقه در بحر و باز مستقی | کی نماید سراب سیرابش
خواجه بیهوده تن همی پرورد | گاه با شهد و گه بجلابش
هیچ عاقل بخانه بندد نقش | تا به بندد گذار سیلابش

از خرابی تن نشاید چه غم | در شکن سقف و برکن ایوانش
تا نیاید فرود بام سرای | بر نتابد بچهره مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد | اختصار سخن ز اطنابش

دولت شهریار باد دراز
که حالات نیارد اسبابش

چو از آتش دل میزند جوش | بگوشم باز میگوید خاموش
زیادت رفته باشم من عجب نیست | که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو مرکز خویشتن را | که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغست اگر جام | بده ور جام اگر زهرست اگر نوش
ز دورش منع میگویند و عشقش | حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح | بود چندانکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم | ز عشق آسیب می‌آید که می‌نوش
قدم از هر چه جز سویش فرو بند | نظر از هر چه جز رویش فرو پوش
نثار دوست جان بهتر که در تن | براه دوست سر خوشتر که بر دوش
بجز کالای هیچ میفروشند | بعالم گر خرند نام نیک مفروش

سخن ز اندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب دگر مستست و مدهوش

اگرچه ناصح مشفق است و خیراندیش | چه تندرست چگویم من از جراحت خویش
هیچ حادثه ما را غمی نشاید داشت | که از وجود تو شادیم فی زهستی خویش

عشق نهفته نشاید بدل که متهم شوم — نهان ز خلق نماند بکلبه درویش

جم عاقلی عقلان درسنه سوار بماند — چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش

تو در دل من و صد بار از دلم افزون — بعالم اندرو ز اندازه دو عالم بیش

یگانه مستعلی شه خدیو نیک نهاد
غذش یکی بخشش و قضاش نیک اندیش

افکنده سبزه بر کتف بوستان بساط — رفت آنکه دوستان بکشیدندی نشاط

ساقی بجوی ساغری از باده کهن — مطرب بگوی نغمه از گفته نشاط

این چند روزه مهلت تن بگذرد که هست — جز افتراق حاصل اضداد از اختلاط

افکنده ایم گوش بآهنگ رحیل و خوش — افکنده ایم رحل اقامت درین رباط

از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر — بی شک که از محیط ندارد خبر محاط

ای منکران عشق اگر نیک بنگرید — جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

ایاک نستعین و ایاک نستعین
منکر آنکه سرت نباید تا الصراط

آنکه از تخم گسستی ای شکار افکن دریغ — غافل از صیدم گذشتی از تو آه از من دریغ

بیخبر بگذشتی ای برق جهانسوز از برم — بود در راهت بامیدی دو خرمن دریغ

در میان دیده بودی شکار رحمت کیا — باغبانی بود سرو ترا گر چون من دریغ

آتشین گلها نگر بر عقد سنبلها ببین — جای جان و دل بیچاره خاکستر من دریغ

گلستانها رو فرازو باغبان اگه زراز — دست گلچینان دراز از سوی هر سو دریغ

دست گلچین خستهای چو خزان بشکسته — برچیده رو نشستی دور از این گلشن دریغ

خاطی اگر

خاتمی کز ازل نام سلیمان نقش بست
بایدش دیدن نشاط او دست اهرمن دریغ

خدا بر لب و ... دل در هوا غرق — خدا را ما نکردیم از هوا فرق
ازین تخمی که افکندیم در دشت — نباشد کشت ما جز دود حسرق
بریز آبی ز رحمت ورنه ما ز — در آتش سوخت باید پای تا فرق
بما تو داستان منکر خدا را — جهانی خشک لب از غرب تا شرق
گرفتم راست ناید در دعا کذب — گرفتم در نگیرد با خدا زرق

همی گر سوختی چرا بر حالم ای ابر
نمی خندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر بر آور از افلاک — چه خواهی از تن خاکی که بازگردد خاک
بکوش تا که این خار گل بار آرد — وگرنه باز نیابد ببزم شد خاشاک
با اشک دیده بشوی به خاک چهره بساک — گر آب و خاک تو از گرد پاک شد ناپاک
ملول شد دلم از تن خدا یا در شهر — گرفت خنجر خونریز و بازوی چالاک
اگر تو زخم زنی در دیار ازهم — اگر تو زهر دهی رنج بینم از تریاک
سزای من ز تو آهنگ طاعتی هیهات — بجان من ز تو تقصیر نعمتی حاشاک
چه پرسش است بمحشر که گر نیارستند — حساب من چو خون چو جامه صد چاک
ظهور خلق تجلی بین ظهور حق در خلق — فداک عینک سقاوانت لست تراک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره بسوی حقیقت نمی‌برد ادراک

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول
سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد این رهی بدرا کاندرین سرای
دربان برای منع خرد هست بی دخول

در پیشگاه عشق مجال محال نیست
عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول

تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش
کم یظفر الصبور بما یهزم العجول

گر غایبی تو هر چه خواهی کشم رواست
وانجا که حاضری که دهد گوش بر عدول

قل للعذول ویلک دعنی و لا تلم
ما قلت ما رایت ولم تدر ما تقول

انکار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست
عاشق گر روایت عاقل کند قبول

هر دم بجانبی کشدت نفس مضطرب
والقلب لا یزال محبا و لا یزول

ره در مقام خلد نیابی و جای امن
تا در سرای جان ندهی خویش را نزول

کوتاه شد فسانه هستی ما بعشق
تا صبح دراز کرده سخنهای بی فضول

محو عاشقی که خود و معشوق یار مستش
در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

گفتی بیا که میکنم از کین نشاط را
روحی فداک قد سبق الحب ما تقول

روشن ز طلعت خورشید شد خانه دلی
طلعت او است که تابد به نهانخانه دل

بی شک این قوم که من منکرم بی بصرند
ورنه این تیغ بلا که ببینند که گردد مایل

بنگر چنین که بسته ز سنگ برادر یا سیم
گر که ببینند صنم سیمتن سنگین دل

زندگی بی تو حرام است عذر باشد آهی
که اگر تیغ زنی خون منت باد بحل

عاقلان نیک و بد عشق ندانند ولی
غرقه داند که چه آسان بود گذر بر ساحل

من اگر صحبت نا اهل طلبم نیست عجب
عاقل آن نیست که پرهیز کند از جاهل

رنج بیهوده بری به که کز پی راحت
کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل

هرگز از مزرع سبز فلک و چشمه مهر
تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا که در آورد که بود طالب دوست
نه نشاط از در آنکس که نشیند غافل

عاشقان را عشق بس باشد کفیل
حسبنا الله ربنا نعم الوکیل

سر ببر اندیشها مقهور اوست
برنتابد هور با نیروی پیل

رهبر فوج هوس شد خیل عشق
جیش شد بگرفت اطراف سبیل

هرکه آید کو درا او درد دل است
خانه بی مهمان نمیخواهد خلیل

در مذاق زاهدان کفر است عشق
قبطیان را خون نماید آب نیل

خویشتن بینی دلیل گمرهی است
چشم بر مقصود نه یا بر دلیل

زشت خویان بروی ما گفت
آن بهشتی رو زهی خوی جمیل

با لب جان بخش دوش از ما گذشت
قال من قلنا جرحکام قتیل

خواجه تجدید اقامت میکند
در صباحش المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا بچند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه مست و باده نوشیم
پرورده دست می فروشیم

هم زیور ساعد جنونیم
هم ساعد آستین بپوشیم

هم در صف زاهدان مسجد
سجاده نشین و خرقه پوشیم

هم از پی ساقیان محفل
پیمانه کش سبو بدوشیم

از مستی باده هوش بخشیم — از ساغر عقل می فروشیم

تا کی طلبند و باز خواهند — جان بر لب و گوش بر خروشیم

با گوش سخن نیوش نطقیم — با نطق گهرفروش گوشیم

ما خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

بکوی خود چو نهادم رضای او چو گزیدم — جهان و هر چه در او بجز بکام خویش ندیدم

بکام بام توام بود هر کجا که نشستم — بسان مرغ دام توام بود هر سمت که پریدم

بطایران دگر هم قفس مرا چه پسندی — ز من فزون ساحت بام تو جا مدام گزیدم

ز جوی دیده مگر منع سیل اشک توانم — بجاروب مژه خاک مقدم تو کشیدم

چو آفتاب بر آمد بجای دیده در آمد — چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم

هنوز همسفرانم گرفته اند عنانم — که این نه ره مجاز است و من بکعبه رسیدم

دریغ شحنه نیاید به بزم و جلوه ساقی — ندید تا که ببیند که من ز مست نبیدم

بخاک پای همان پیش رفت اشارت — بدیده کحل بصارت هر کجا طلبیدم

اگرچه چرخ هم در شکست شاخ خیالم — بعون سایه یزدان قویست بیخ امیدم

در فراز اسرار کاینات گشایم — اگر اجازت شه بر نهد بدست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین نشستم
از آن زمان که غم دوست را نشاط گزیدم

ز شست شهسواری ناوکی تو پذیردام — کجا اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم

بتیری چون ز پا افکندیم از خاک برداام — که صیاد دگر در راه و زخمی کارگر دارم

کشیدم آهی و عمرم

کشیدم آهی و زخمی دگر زد بر سر زخمم / بیا ای خویشتن بین بیشتر چشم اثر دارم
اگر چون سایه افتادم بخاک ره عجب نبود / فروزان آفتابی از جمال تو نظر دارم
ملامت گو چرا باید زبان بیهوده بگشاید / ثنا وا زوی خبر دارد نه من از خود خبر دارم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم / که گر خاموش بنشینم ندارم پرده بردارم
ز اسرار جهان بیهوده میجستم خبر آری / ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم
همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم / اگر دارم فغانی از جفای دادگر دارم

ز نقش پای من آسم نشان بگذاشت در هر جا
برا ما وچه پیوسته نشان از چشم تر دارم

وقت شد وقت که زین جمع کناری گیریم / بر در دوست نشینیم و قراری گیریم
روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم / شبکی چند سر زلف نگاری گیریم
آرزوی سر از آن پا بقدومی طلبیم / مقصد دیده از آن ره غباری گیریم
چند بیهوده توان برد بسر عمر عزیز / چندی پای دل که ازین پیچ کاری گیریم
عقل بگذاشت تنی را بسپاهی بکنیم / عشق کو عشق که ظلی بسواری گیریم
صبحگاهی خوش و یاران همه غافل بشبستان / تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم

دوست گر دست به بیداد کند باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم / نگون شد رشک از گلچین سهم از باغبان دارم
ز بی شادی و غم دارد غم و شادی چرا خود را / ز غم غمگین نمایم یا ز شادی شادمان دارم
حدیث عشق من افسانه شد در شهر و چنین / ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

چه باکم

چه باکم از گرفتاری که صیاد دم درین گلشن
قفس بر تاقی آویزد که در وی آشیان دارم

ندارم غیر یادی در کف خاری بپا مانده
با بیخ خوش کرده ام خاطر که جا در گلستان دارم

غم جانی جانم فارغ از جان جهان دارد
تو پنداری که من اندیشه با جان جهان دارم

نشاط از بیم دشمن با یکی گیری کنار از من
که باشد گو نداند با تو رازی در میان دارم

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم
در ملامت کنندم عشق و گر بپذیرم

جام صافی بر و جامه سالوس بیار
صدق بگذار که من هر که ز تو درگیرم

بر سر کوی بت سنگدل کیوزن پس
نتوان داشت وگر باز طبیعت ز تغییرم

نگه یار که یا ز بردیم اکنون بنظر
آید آن شان که زند خصم بهی تیرم

خواستم زهد بتدبیر بیا موزم لیک
میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم

جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط
مپسند ید خدا را که بغربت میرم

عاشقی هیچ و بد بیرنج همیت به نامم
بیخودی عیب و دیدن عیب نهان بیهده ام

فارغی هست با غم خون گشته کان
از لب هر زخم انا الحق میاید جا بشان

آنکه شادی بخش کونین است نگیش بخوان
دیدشان گریان همین شکر لب خندانشان

من بجود جز قابلی بیجان نمی بینم نشاط
جان عالم سر بسر را فدای یا نشان

ناامید از ابر رحمت نیستم من گشته ام
خاکی از پای شان با خاری نیستان شان

نور ریز است ایا آن بحر عجب نمود نشاط
باید از رحمت نظر بر سایه بیزد انشانه

چند گویی که سر انجام چه خواهد بودن	بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن
گر نمی باشد و نه جام چه خواهد بودن	حاصل گردش ایام چه خواهد بودن
حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود	کس چه داند که سر انجام چه خواهد بودن
میرسد پیکی دل از کوی کسی می آید	تا به بینیم که پیغام چه خواهد بودن
کار خود را بخدا باز گذاری زاهد	حاصل نیمه ابرام چه خواهد بودن
آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین	جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن
آنچه با نام شهنشاه توان کرد ردیف	این قوافی بجز انعام چه خواهد بودن

خواجه با جرم تمام برآورده نشاط
جرم یک بنده بدنام چه خواهد بودن

گفتم که فاش میکند از پرده راز من	گفتا نگاه پرده در شیشه ساز من
گفتم بکشا بستگی کار من کجاست	گفتا گره کشاست کف کارساز من
گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست	گفتا امیدهاست بعمر دراز من
گفتم بکام من نشوی آیدوست تا کجا	گفتا فزون ز عجز تو گردد نیاز من
گفتم گنهکارم و امیدوار نیز	گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من
گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک	گفتا همین بهمت دشمن گداز من
گفتم وصال را نشناسم من از فراق	گفتا نظر ز هستی خود پوش باز من

گفتم نشاط بیخود و آشفته است و بیت
گفتا عبث نبود از او احتراز من

خیر مقدم ای همایون کوکب شاه جهان	حبذا ای بحر کابت فتح و نصرت همعنان

فتح الله

فتح اندر فتح از جنبش رکاب اندر رکاب
نصرت اندر نصرت از جنبش عنان اندر عنان

پشت اندر پشت در خط سپر اندر سپر
روی اندر روی از جنبش سنان اندر سنان

تیرشان اندر دیده هر جانب نظر آرد و کمان
تیغشان اندر چهره هر سو روی بگذارد کمان

هیبت روید هر جا پا گذارد بر زمین
میمنت بارد بهر سو ره سپارد ز آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان
موکب روز برآراست جهان

باز از هر طرف اصحاب بها
غارت آورد بر افواج خزان

موکب شاه جهان در جنبش
توسن فتح و ظفر در جولان

ملک در ملک جهان زیر نگین
جیش در جیش سپه در فرمان

شهر در شهر خراج است و منال
دشت در دشت رکاب و عنان

گنج در گنج یمین تا به یسار
خیل در خیل کران تا بکران

ملت از احمد و آیین ز علی
همت از شاه و ظفر از یزدان

گویند جان چه بُد ز من این جان و این جانان من
آن زلف و آن رخسار او این کفر و این ایمان من

دل را سپردم با غمش این جان من و آن مقدمش
آن جعد زلف درهمش وین کار پریشان من

آن شیوه ناکه دیدنش طرز نگه دزدیدنش
آن دیدن و خندیدنش بر دیدهٔ گریان من

در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم
رویش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من

امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم
از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من

بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او
درمان چو آمد درد کو من دردم و درمان من

من دوزخ

من دوزخ دل و بهشت و کعبهٔ جان من گذشت
باهم تکمه خوب و زشت صحبتش بود بحران من

صبح عید و مه محرم از بهارست اینچنین
یا جهان یکسر بعهد شهریارست اینچنین

زین‌گر از زردروی دشمن رنگ بگرفته‌ام
کین زمان در پیشگاه شاه خوارست اینچنین

این منم یا آفتاب از رای دستور اجل
زردروی و تیره‌روز و خاکسارست اینچنین

خاکسارم من از خاک پی کز شرف
افتخار خسروان روزگارست اینچنین

این منم یا تیر شه کز جمع همکیشان خویش
دورتر زین راستی از شهریارست اینچنین

این منم یا آسمان کز پایه و مقدار خویش
در شمار پیشکاران شرمسارست اینچنین

این منم یا تیغ شه کز ضربهای جان‌ستان
چهره پرخون آنچنان و دل پرشرارست اینچنین

فی من آن رمح شهم کز طعنهای دلخراش
با تنی لرزان و یا جسمی نزارست اینچنین

زلف یارست از نسیمی یا کنه کاری زبیم
یا دل من ز انتظاری بیقرارست اینچنین

ماه بزم افروز من امشب نقابست آنچنان
یا عیان در ظلمت شب آفتابست آنچنان

لطفها پنهان نقد ترکش مشهدها در زیر سر
در گمان خلقی که با من در عتابست آنچنان

در بهای یک نگه ز ابرو و جان خواهد ز من
باز پندارد که کارم بی‌حسابست آنچنان

یار ما را نیست با دلهای یاران زحمتی
یا نمیداند که ما را دل خرابست آنچنان

از سئوال او و طول او ز ملالت و خموشش
من بتیغ شد دل که در فکر جوابست آنچنان

سربسر عمرم بسودای سر زلف تو رفت
شاید از کارم کنون در پیچ و تابست آنچنان

بیخطر گفتم بیا بیچارگان من برد دست
گفت درگاه شه مالک رقابست آنچنان

دگر انند بهر تو نگران / من ببوی تو نهان از دگران
اگه بگشود ز روی تو نقاب / بست بر دیدهٔ این بی‌بصران
ورنه عاشق تو در آتش نی از در / دیده دریا ز کف بر دگران
خبر از خاک درت نتوان جست / جز ز طرف کلهٔ تاجوران
اثر از گرد رهت نتوان یافت / جز که در دیدهٔ صاحب‌نظران
این چه راهست که در وی اثری / نیست از نقش پی پی‌سپران
این چه صحراست که تا گم نشوی / نبری راه بسوی راهبران
این چه دریاست که جز غرقه نبرد / رخت از لطمهٔ موجش گذران
تیز تک مرکب و رهبر در پیش / آه از سستی این همسفران

بنده شاه جهان است نشاط
شه که در بند جهان گذران

او میرود ز پیش و من اندر قفای او / او فارغ است از من و من در جفای او
مشکین کمند گیسویش افتاده از قفا / هر جا دلیست همی کشد اندر قفای او
گفتم که از خطای من افزون چه دیده / شرمنده‌تر شدم چه بدیدم عطای او

ولہ

شب آمد و دل باز نیامد ز در او / یارب دگر امروز چه آمد بسر او
یار آمد و از دل خبری نیست خدا را / دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
نشنیده ندا داد و چه بر قصه نیا گوش / نادیده فتادیم چه از نظر او
ظلم است که بر بام تو پاسی نفشانم / آن مرغ که در دام تو رستست پر او

در چشم خود او را ز سیاهی که ترسم ... بربود دلم یکسره صحبت نظر او
یک ساقی و یک ساغر و یک باده مدامم ... نه نیکو نه چرا مختلف آمد اثر او
این نیست که بی شیشه و سفته قدح ... تا مشعله شب بخت دل بر او

آن را که به کاری نه ز عشق نگاریست
بیچاره شده خسته دل در بر او

شبها هلال ماه ز آفتاب خواه ... ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین ... و اندر هلال جام ز می آفتاب خواه
چون دست صحبت مرد و بدو ده گل بیاد ... گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع گفته زاهد کنی بشب ... کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
از پیش حساب اگر اندیشه باشدت ... از دست یار ساغری بیحساب خواه
زان آب آتشین چه کشی جرعه خصم را ... بیچو خسی بر آتش و نقشی بر آب خواه
جز دلبران که دل برضای تو یادشان ... هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار محفلت که همی باد با نشاط
پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

دوش آمد برم می زده خواب آلوده ... چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده
شیشه در دست قدح در کف و بگشوده نظر ... لب شکرشکن آن لعل شراب آلوده
گفت ای خفته آشفته ز اندوه جهان ... حیف نبود چو توئی غمزده خواب آلوده
قدحی در کش تا نوید عفوش بنگر ... تا ببینی چه گناهای ثواب آلوده
بر در پیر خرابات نگیرند بهیچ ... خرقه را که نباشد بشراب آلوده

رازم از درد و رقابت دو دنیا که هنوز نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده
سحری خبری گفتنی تو صبح چیره است چاک بر سینه ور خساره تراب آلوده

رنگم آید ز در شاه حسینی که همی
همچو گوشت ز دکان بست شتاب آلوده

پیوند عهدهاست که از هم گسسته یا حلقه‌های زلف که در هم شکسته
کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را آنکه که گرد از اینکه تو در دل نشسته
از پاس ناتوانی آن چشم صید بند باشد که دایم از پی دلهای خسته
از صید بر شکسته کشاینده بند اگر بردوش خواجه مهر مپندار رسته

پای دلی که بر سر مو بسته او ولی
تنها تو دل نشاط بر آن طره بسته

توانائی چه جوئی خستگی به بدین تندی مران آهستگی به
گرفتاران زلف پرشکن را پریشان حالی و آشفتگی به
زگیسو رشته‌ها در کف اوست از این سوی دگر بگسستگی به
گره بگشای از آن گیسوی پرچین که ما را از گشایش بستگی به

نشاط ار که بجز کمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود پیوستگی به

بهار و عید مبارک بخت شاهنشاه پناه دولت ایران قوام دین الله
لباس دولت او نشسته قبای جسم و دل نظام ملت و حکمش مثال چشم و نگاه
جهان نعمت او همچو گلستان و سحاب روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه

زبان روز

زبان روز و شب امروز صبح و شام همی | بخت خسرو عالم بخت دلکش شاه
چه گفت گفت که ای صبح دلکشای نهال | چه گفت گفت که ای شام غم‌فزای بگاه

جهان بعید بیاراست روی عید و نشاط
بروی دوست بیارای بزم و باده بخواه

دیدیم کرانه تا کرانه | غیر از تو نبود در میانه
هم دست هزار آستینی | هم صد ره هزار آستانه
یک گلبن و صد هزار گلشن | یک شاه و صد هزار خانه
شادی زمانه جاودان نیست | اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگر است طاعت ما | عفو تو بجوید ار بهانه
آسوده تر آنکه غرقه شد زود | کاین بحر نباشدش کرانه
دست ار نرسد بر آستینش | بگذار سری بر آستانه

شب را بنشاط و خوشی بصبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

بیا بصاحب ما بین تا عیان نگری | فضایل ملکی در شمایل بشری
بهرچه حسن توان گفت روی اوست قرین | ز هرچه عیب توان جست خوی اوست بری
ببین بروش و کوتاه کن سخن ناصح | که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
بگو بشحنه که از ما خبر بجوید باز | ببزم ما خبری نیست غیر بیخبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم | که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بیاد داده‌ام امروز از آب دیده من | بیاد آری و روزی بخاک من گذری

بصدق ابن

بصدق نیت و کرم کن که خواجگان کریم — براستی نظر آرند فی بیر بی هنری
خزان رسیده نهالی تهی ز سرو ببر و — ببین بروز من و شادزی به بی ثمری

بسوخت جانش و باکس نگفت درد نشاط
بروزگار رسید از عشق عیب پرده دری

دارد شب نومیدی ما صبح امیدی — باد سحری میدهد از غیب نویدی
غازی نزنی دشمن و ما را بنج دوست — هر لحظه نگاهی و دران اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد ننالیم — کز دوست ندیدیم بجز دوست امیدی
تا تشنگی آگاه نگردی ز دل ما — قفلی که در وی نگشت هیچ کلیدی
گر تیر زنی دیده نپوشیم که باشد — هر تیر بدی ز تو هر زخم نویدی

بیچند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

ز نالم کشتگان پر شد از آن کوی — سراغ تشنگان جوید از جوی
منی بخش ای دلکش دلی خوش — لب ساقی لب ساغر لب جوی
فرو نگر نو گلی سبز و نظر باز — زبان ذات لب لعلی سخن گوی
دگر از هرچه داری لب فرو بند — دگر از هرچه جوئی دل فرو شوی
دگر زین جمله جز غم حاصلت نیست — نشاط آسا دل دیوانه جوی
در ویرانه دل کوب وز آنجا — سراغ بیدلان میپرس هی جوی
سری پر فتنه کاری خطر ناک — دلی بی باک و یاری مصلحت جوی
ازین صحرا اگر بیرون کشی رخت — ازین میدان شهر بیرون نمی کوی

نشاط از این خاک پای خسرو
که آلاید ملک زان لب فلک روی

بوسی نمیبردم سوی کسی
تا چه بازم بسر آرد هوسی

خبری نیستم از راه هنوز
ناله می بشنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی
کامد از بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشت کرا زمن اثری
عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوسی
بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خرد کی باشد
شاهبازی نپرد با مگسی

زیر پا تا ننهی سر نبود
بسر زلف و بت دست رسی

باکه گوید سخن دوست نشاط
که ندارد بجز از دوست کسی

نه جا بسایه شاخی نه پا بحلقه دامی
نه پر شکسته بسنگی نه پر نشسته ببامی

بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب
کرا ز دیار حبیبت نیامدست پیامی

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش
تو گر جفا نخروشی خموش باش که خامی

میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد
بپا بستاد صنوبر ولی نداشت خرامی

ز ابروان تو جوید نشان هلال که پوید
همی ز شهر بشهری همی ز بام ببامی

ندانم این چه غرور است در دیار نکوئی
که خواجه کان بنگاهی نمیخرند غلامی

اگرچه بود نهان در سبوی باده فروشان
که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ
بیا ببزم و قیامت بپا نگر ز قیامی

چه غم نشاط فنائی بدهر از تو نماند
که از وجود تو با قافی آید بنامی

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی
وگرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی

خود اول عقل تا با دل نبودی آشنا عشقش
نه دانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی

سزای هر که چیزی بود بگذر زاهد از رندان
وگرنه مسجد و معبد خم و خمخانه بایستی

نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم
به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاطا از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی
بما گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی
اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

میشود عمری که دارم انتظار وعده گفت
یا دان گر وعدها در انتظارم داشتی

آه و جان در رهش افشانده بودم دیدی
آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دائم
کاش میگفتی که از بهر چه کارم داشتی

کرده بودم خو بنومیدی دگر شب بشیرم
یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پیش هر کس خوار کردم ای وفاداری ترا
خود سزایم بود اگر زینگونه خوارم داشتی

ای غم عشق ایمنی بادت ز چند عاقلان
کامن از غمهای دور روزگارم داشتی

بهر نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود
ای غم هجران خجل نزد وی یارم داشتی

نام یار از تو چو دی بردی به بزم شب نشاط
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

خامش ای دل ای مسکین که بود وصلش حرم کسی
نه چنان هم که دهد بی طلبی کام کسی

ترسم ای روز وصالی تو خوش وقت دلم
نرسد عمر بپایان و بپایان نرسی

تا کرد ذوق خریدار کلام آید نوش
ما دو کالای وفا غیر و متاع هوسی

بخت بد بود گل نازد و بدام نرساند
نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

شادکامی ره عشق نشان هوس است
عشق آن نیست که ازو شاد شود کام کسی

عقل را بین که همه لاف زند در ره عشق
شرم از جلوهٔ سیمرغ ندارد مگسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی

مگو مرگ است بی او زندگانی
که این ناکامی است آن کامرانی

لبم بست از حکایت عشق آموخت
نگاهش راز بان بی زبانی

ز رشک خضر میمیرم که در عشق
نمی بخشد جز آن لب زندگانی

غمش با ناتوانان سازگار است
توانائی بجو تا میتوانی

دران گلشن چو دل بندم که باشد
پی گلچیدن آنجا باغبانی

جزای رنج یک نظاره بر شیخ
عجب نبود بهشت جاودانی

درین گلشن مرا داد الفت برق
فراغ از زحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن
ترا آغاز عهد دوستانی

نشاید از چو توئی در کنار من باشی
همین بس است که گویند یار من باشی

مرا یک نگه از خود خجل توانی کرد
مباد گر نستی شرمسار من باشی

تو گر میان دل من قدم برون ننهی
نمیشود که دمی در کنار من باشی

بباغ مشک‌فشان میوزد نسیم بهار
بیا که مرهم جان نگار من باشی

چو عکس سرو بن از جویبار سبزه جهان
بدیده از مژه اشکبار من باشی

چو شاهد ظفر اندر وصال کوکب شاه
گه از یمین و گهی از یسار من باشی

چو خاک درگه شاه جهان و دیده ما
فروغ مردمک چشم تار من باشی

یگانه فحجه شه که نیست در عهدش
غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگیت نشاط
ترا سزد که خداوندگار من باشی

چرا چو بر نگری چرا چو باد نکوشی
چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی

نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر
گر از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی

بدین بطالت و غفلت بدین جهالت و غفلت
نهی بخویش چه تهمت گر اهل دانش و هوشی

در سرای گشودند و یا ز پا نکشانی
بد جلوه‌ها نمودند و باز آب ننوشی

بغیر عشق اثری نیست ورنه چیست که واعظ
بصد حدیث نگرد آنچه بلبلی بخروشی

بصدق گوش ارادت که دوش پیر ادیب
بگوش سالکی این نکته میسرود سروشی

بهر طرف که نهی رو قدم سپار و میندیش
که ره بدوست بیابی اگر بصدق بکوشی

ز ذوق بندگی ار خواجه گر شوی چو من آگه
اگر بهیچ فروشندت که خویشتن نفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
نشاط کی دو تو به نیستی نه نشاط گر از تو نیوشی

ای شگفته روی نکوی تو چه جهانی
نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی

در پیکر من روحی و در دیده من نوری
نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی

آشوب

آشوب سر آسیب خرد آفت هوشی — آرام دل آسایش تن راحت جانی

در خاطر آگاه دلان معنی عشقی — در دیده صاحب نظران صورت جانی

آنرا که بنظاره روی تو فتد کار — هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار — هر عضو لبی باید و هر موی زبانی

بد عهدی و جور از تو نکو روی نیاید — یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا

از خدمت او دور شها طار چه زمانی

بجز دل از خویشتن بگیره اگر کامی دو بگذاری — دمی بی دوست ننشینی همی بی دوست بسپاری

کدامین تار از جود تست پیدا اندرین یاد — بهر آنان بسی شاید اگر خود را تو بگذاری

ز میر کار دانم هست در خاطر حدیثی خوش — که والی باید کارزا چاره نبود جز سبکباری

ز رود تازفی و دست از قلب بشکستی — چو خواهی حمله کرد اگر روی قلب دشمنان آری

هجوم بیدلانت تو هم آخر تنگدل سازد — چه خواهی کرد یارب با جهانی دل بد آزاری

توئی چون خواجه عهدست غزون از بندگی دارم — منم چون بنده جز رحمت چه سود از خواجگی داری

بعهد همچو شه بندگی از خواجگی خوشتر — که دل زدن زدلالدی غم خوردن غمخواری

کدامین عهد عهد خسرو دریا دل عادل — سپهر آفتاب مجد و ظل رحمت باری

شهنشاها جهان دارا جهان گیرا جهان بخشا — ترا باشد مسلم تا جهان باشد جهانداری

اگر کوهست خصم از بحر گیتی بار در نکس آرد — نخست از جای بگریزی بجنگ ار تیغ بگذاری

چو چرخی ظاهر از کوسی اگر کوهی بود ساکن

چه مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

ول دگر

دل دگر باکه سپارم که تو جانان منی
جان دگر بر که فشانم که تو هم جان منی

هنری نیست جز اینم که چه پنهان نزنم
که همه خلق بدانند که جانان منی

گفتمت مهرو درین گفته که جای نظر است
تو بدین طلعت افروخته برهان منی

زخمی ار خواهد کرمت بر من مسکین بحجی است
دردی ار دوست اگر از پی درمان منی

چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم
تو ئی آغاز من و باز تو پایان منی

خط او سرزده یا سرزده ای از خط او
روزکی چند شد ای دل که بفرمان منی

گفتم ای دست بدامان رسیش روزی و شد
جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی

گفتم ای پا کندی بر سر راهش آخر
عمر از دست شد و باد بدامان منی

گفتمش بر سر زلف تو رسد دست نشاط
گفت زنهار همین بس که پریشان منی

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی
که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی

شعلها سرزده ام از دل جان طور صفت
موسئی نیست درینجا که بجوید قبسی

بسته این گمشدگان دیده و گوش از ره را
کاروان نیست نمودار و نوا خوان جرسی

راز رندان خرابات نپرسید ز ما
بکسی راز نگوئید که گوید بکسی

گفتنیم حدیثی که توان گفت و شنید
لیک در خلق ز ما گفت و شنید است بسی

چشمها نغز و چمن سبز و من آن مرغ که داشت
چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی

من در این دام تمنای رهائی هیهات
تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته مگذار ز زلف لیک خدا را مگذار
که بمرغان هم آواز برارم نفسی

گر بیابی بدم دوست عجب نیست نشاط
تا گزیر است همی از دردی و گلشن ز خسی

ترسم از چشم بد عشق رسد بر تو گزندی
گو بسازند نقابی و بسوزند سپندی

ناز تو و لایق تیرم و نه شایسته بندی
ورنه آن ابروی و آن طره کمانست و کمندی

لاف رقت مزن ای خواجه که از ما نخرد کس
جز دل خسته دربسته و جز جان نژندی

لاف خصمی منت هست و دریغا ز مصافی
تا بیازیم سنانی و بتازیم سمندی

بند بر لب بنه و بگذر ز من ای یار خردمند
من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو پندی

مصلحت جوی ز دوران نبرد کار بسامان
راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم ار شاد نباشم
بجهان خرم از آنم که چنانم تو پسندی

تا بکی از بهر تن کاهش جان تا بکی
خانه ویران از پی تعمیر زندان تا بکی

وادی خونخوار عشق است این نه بازار هوس
ترک سر باید درین ره فکر سامان تا بکی

دل بر دلبر فکن جان بر جانان فرست
این غم دل تا بچند این اندهٔ جان تا بکی

زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب
در غم فانی توان بودن پریشان تا بکی

با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن
لیت این یا حیث این تا بچندان تا بکی

سر بپای دوست دارد گر بنقش پا سری
ای شب هجران نمی آئی بپایان تا بکی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر پنبه نتوان کرد پنهان تا بکی

هزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی
سر لطف اگر نداری نه کم آخر از عتابی

من و هم خیالت که نه روز داند از شب
نه وصال از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلفت چو نسیم خوش است خوابم
که نه سر زند ز کوه صبح و نه پر زند غرابی

اگرم قبول خواهی تو چه بهتر از قبولت	وگرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابے
بیکی نگاه سازی دل توبه جوی و مستور	خبرت از آتش دل تو که ز دو شب آبے
همه بندگان جاهل همه چاکران غافل	سزد ار خطا بگیری تو که ملهم الصوابے
بنظاره عنایت چه ثواب و چه گناه	بشمار ارادت چه عطا و چه عتابے

اثر از شب وصال تو نماند از جهالت
که ز هر دری درآئی تو بر آید آفتابے

در بلورین جامه عکس طلعت داراستی	یا که این نور حقیقتی آن دل داناستی
روی شاهست اینکه عکس افکنده بر کاخ چرخ	یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی
صد هزاران عکس بینی چون نظر پوشی اصل	یا ز چون بر اصل بینی ذات بیهمتاستی
عکس و هیبتم لطافتی در آن فرخنده طاق	یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی
ساعد شاه حمایل دار زیب پیکریست	یا ببرج ماهی امشب ماه نور افزاستی
چشم مست ساقی بزم است و زلف پرچمش	یا که ترک چرخ و برج عقربش ماواستی

مطرب بزم است و جزوی بر کف از شعر نشاط
یا بچرخ است این ناهید تا شعراستی

پای سروی و گوشه چمنی	خوش بود خاصه سرو سیمتنی
گل بدامن برند و گل سرخ ما	گلبنی را میان پیرهنی
انجمن در چمن کنند و مراست	چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتمش که میدانم	بر نیاید از آن دهن سخنی
نرسد دست کس بدامن دوست	چاک نا کرده جیب و پیرهنی

این طبیبان علاج کس نکنند — تا درا و هست امید زیستنی

گفته بودم که بشکنم توبه — آوخ از دست زلف پرشکنی

باز است خراب و بیخود و مست — میبرندم برون ز انجمنی

چون خطا با امید رحمت اوست — خوشتر است از ثواب هیچ منی

تا نهندت بسر نشاط آخر
خاک این راه و خار این چمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی — وافتابی میان انجمنی

گلبن بزم و شاهد چمنی — زینت باغ و زیب انجمنی

نشنیدی ز ما نهان سخنی — فاش خواهی شنید از انجمنی

از اسیران غربتش چه خبر — آنکه با دوست خفته در وطنی

عقل با عشق بر نمی آید — با سلیمان نیاید اهرمنی

یار می آید از میان برخیز — خار راهی غبار انجمنی

هر طرف طایری پر افشان است — کس نخفته بفکر هیچ منی

ناله می کشم اگر عیاد — گذر آرد بگوشه چمنی

بیخودی و شکستگی و نشاط — چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب فاش گر دا گر رازم
که بگنجد دران دهن سخنی

موکب شاه جهانست و جهانی از پی — نصر و فتح است و ظفر تا بخراسان از ری

کاسه از فرق عدو گیر و از دست حبیب — نغمه از بانگ ظفر جوی نه از ناله نی

و شعر

دشمنان تیغ تشنه خنجر داران عشق — همچو شمع سحر ز باد گلستان آزرده‌ای

آخر ای لیلی نه تو از خیل مشکین غیرتی — قدر می‌دانند که شود بدرقات همت و همی

چند بیهوده بسر می‌بری این عمر عزیز — تا کی آخر عیش وقت گذاری تا کی

بار بگشا که ازین راه منزلهات پیش

هست خوش که درین دشت خطرهات زپی

می‌اندیشه یاری که ندارد یاری — نگشاید دل از آن گل که بود با خاری

عجب از مفلس بیخانه که جان خواند — دل بدست آر پس آنگه طلب دلداری

راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است — زرچه پاکست بود رایج هر بازاری

شیخ سخن است مرا از من دیوانه حذر می‌کند — مکه مستم چه حذر میکنم از هشیاری

دل ای که صفت چو به نثار رخ دوست — ورنه آنجا سر و زر را نبود مقداری

سایه افتاده هم از کام نخستین بر خاک — تا چرا با قد او لاف زند از رفتاری

غم به اندازه غمخوار فرستند نشاط

غم فزون دارد از آنجا که تو نیستی غمخواری

بیا دور ساقی بگیریم جامی — که دوران گردون نگردد بکامی

بیا و بیاسا بمیخانه گاهی — ز رنجی نه گنجی نه ننگی نه نامی

بیا تا ببینی بروی و موئی — چه خواهی ز صبحی چه جوئی ز شامی

بنازم بزمی که سازند سرخوش — بگیرا بسنگی بگیرا بجامی

سحر خفته بودند یاران دریغا — که باد صبا داشت از وی پیامی

غم اوست امروز و فردا ست دوزخ — کشندم به آتش از آتش که خامی

من از تو واز من گریزی نباشد
مرا تو اچه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارست خوان وارد ازپی
اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

تو بدین لطف و شمایل که بخود مینگری
جای آنست که بره تبکبر گذری

گرنه خود جان منی از چه برون می نالے
گرنه خود عمر منی از چه بغفلت گذری

من چنان رفته ام از خود که زخود بیخبرم
نتوان عیب تو گفتن گر زمن بیخبری

سنگی بر شکن طرهٔ پرتاب فکن
تا کی ای شوخ شکرلب دل ما شکری

دگران بیخبر ندارند که چالاکت
نگهت سوی من و دیده بجای دگری

انکه با زلف پریشان دل مجموعش است
در همه جمع ندارد ز من آشفته تری

باده در دست ازان به که بود باد بدست
می بخور تا غم بیهوده دنیا نخورے

همه شب دیده بهاد است براه تو نشاط
تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری

سقی من وایل لامن طلالے
لوادی الطف ارباع المعالی

خوشا و خرم ارو روزی که بینم
مطایانا لتاق الی الرحالی

فهل لی ناقة الا غرامے
وهل لی رحلة الا ابتهالے

پرستاران پی تسکین دردم
سکونی لیس الا فی ارتحالے

طبیبان خسته از تدبیر رنجم
دوائی من عبام لا حذالے

قفس زار خفنا افتاد در تن
تو نیز ای مرغ جان بگشای بالے

خلیلی غلتی حتی اموتا
چه سود از زندگے غیر از وبالے

حیات جاودان جو نیم خوشتر — فلا یبقی لک الدنیا ولا لی

بجو سیما در سرافتاد است از تن — عقود فی اشکال من حبالی

دریغا عقل مغلوب نفس است — وقد تعلو النساء علی الرجال

خیال نیکوان بازی نکوتر — چو عالم نیست یکسر جز خیالی

نشاط از طعن بیدردان نیندیش
معالی المرء مختلف العوالی

ای روی دلارایت آرایش زیبائی — زیبا تر از آن ره چیست تا خود بری آرائی

روئی که جهانسوز است با غازه چه افروزی — زلفی که دلاویز است زاویزه چه پیرائی

ذکر تو فراغ من در مشغله تنها — یاد تو چراغ من در ظلمت تنهائی

هم عاشق و هم عاقل بود نه بدین در سر — این سر بکف تسلیم آن بر سر خودرائی

در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت — وان دست بلورین را در خون وی آلائی

حاشا که نهم گامی جز در طلب گامت — بردیم بدامن پا تا باز چه فرمائی

پائی بسرم برنه یا تیغ بران بر سر — تا چند توان سر بر در با این سودائی

در حلقهٔ میخواران با دست سخن واعظ — زین آب نه بیهودی تا آب نه پیمائی

دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید — کو وقت رهی پاید دوین هست توانائی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد
یکی گرهی از زلف بگشای که بگشائی

من دین جمع و پریشان دل از غوغائی — دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی

گر حاکم طلبد دوست چه پرهیز ز خصم — ورنه جاتم طلبد از که دگر پروائی

هوش نیست از این بیشترم در سر نیست — گه زنم دست بدامانی و بوسم پائی

ای اجل بسپرده جان چند ازین تن تا چند — شاهدی را ببر از مجلس نابینائی

چه عجب از خانه برانداز دم این سهل که هست — خوشتر از خانه میخانه مرا ماوائی

دست بر صفحه نسایم که گرفتم در دشت — زلف ترسابچه دست بت ترسائی

پا بمسجد نگشایم که هنوز از می دوش — سر بجوش است و بگوش از دف و نی غوغائی

سنگ طفلان بجوش جانب شهر ارنه کجا — دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

سرخوش از غفلت این بیخبرانست نشاط
ورنه باز حمت نادان نزید دانائی

شاه جهان خسرو عالم توئی — شاه نه شاهنشه اعظم توئی

خرمی دهر ز عید آنکه زو — عید بدهر آمده خرم توئی

پشت ظفر حسن تهور روی عقل — دست کرم جود مجسم توئی

شاد تو عید و تو از عید شاد — عید جهان شادی عالم توئی

خاتمه دولت قائم بدهر
فاتحه نعمت خاتم توئی

یکبار نخوانند و نگفتند کجائی — تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی

ترسم زخرابی دل آید و ست که گویند — این خانه نبوده است در آن خانه خدائی

تا غیر نشود شاد ز آزردگی من — دانسته ز من پرسی کازرده چرائی

دردا که ملولی تو ز من من ز تو خورسند — جز مهر خطائی نه و جز جور عطائی

بر هم که نشستم رفت بباید گرمی کرد — شادم که بجز مس نکنند دوست جدائی

سرگشته بیابان چیست تا کی این عشق
بکجا بگوئیم که در خانهٔ ماسی

اینجا دی عشق است نه جولانگه شاهان
اینجاست که بخشند شهی را بگدائی

هرکس که مراد دل خود شاد بجست
ماییم و غم یار خدایا تو گوئی

مارا طلبی از تو جز این نیست که روزی
از دور ببینیم و بگوئیم دعائی

شب تیره و ره سخت چنین است و چرائی
بشتاب اگر بر اثر ناقهٔ ماسی

زاندیشه رهزن بود این راهبر افزا
در دست نه شمعی نه بر ناقه درائی

رهبر زپس قافله و راهرو از پیش
تا عقل نماند نرسد عشق بجائی

فردا که سر از خاک برآرند خلایق
ترسم نتواند که برد راه بجائی

آن پا که نه پیموده رهی بر سر کوئی
وان سر که نیاسوده دمی بر کف پائی

گر درد بود هست دوا دکه عطار
باز است ولی نیست خریدار دوائی

این شهد نمیرسد بکامی
این صید نمی فتد بدامی

دستم رسد ار بچین زلفش
صد صبح برآورم زشامی

مارا که بهیچ میفروشند
این خواجه نمیخرد غلامی

باز آن رخ آتشین برافروز
یک شعله چه میکند بخامی

دارم ز تو چشم یک نگه باز
من مست نمیشوم زجامی

بی عشق چه خاصیت دهد عقل
بی تیغ چه آید از نیامی

بی عزم چه سود آورد حزم
بی شیر چه خیزد از کنامی

از خویش برون شو ای دل آگاه	بگذار براه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست
این ننگ منند و نامی

مارا که ننگ نبود بیم کی ز سنگی	آنکس که نام دارد گو رنجه شو ز ننگی
ز ابنای دهر ما را غیر از ستم طمع نیست	دیوانه ایم و سرخوش از کودکان بسنگی
در بوستان چه غم گوم در گلستان چه غمی	ماندیم روزگاری فارغ ز بود و ننگی
از ذره فتادگانیم تا صبح سر برآرد	ای آسمان شتابی ای کاروان درنگی
صید توام من ای شوخ از این و آن چه خواهی	هر سو با متحانی ضایع مکن خدنگی

زین پس نشاط یکچند آسودگان نبوده
کس را بما نه صلحی ما را بکس نه جنگی

نه دل به بست یاری نه سر به زیر بارے	آسوده باید م زیست یکچند بر کناری
خرم بروزگاران از دوستان تحشّمی	خرسند در بهاران از بوستان بخاری
آئینه دل ما دیریست تا ندید است	از دوستان صفائی از دشمنان غباری
یاران بطاعت امید دارند و ما بر امید	نومید برگشته است زین در امیدواری
از من برید و با دوست پیوست دل که نیکوست	خصمی جدا ز خصمی یاری قرین یاری
بیهوده روزگاری بردی بسر نشاطا	تا چند وقت خود را ضایع همی گذاری

یا بازوئی که زخمی کاری زند طلب کن
یا مرهمی که سوزی بخشد بزخم کاری

ای نفس اگر بخود نفسی نیک بنگری	مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری

بیخود شو اگر ز خود بمقصود طلب
بهتر ز بیخودیت بخود نیست رهبری

که در هوای صحبت پیران بهوش نخسبی
کم هست سالکی بجهر جوانان دلبری

از رای پیر و روی جوانت بود چه سود
این را زیان ز مولی و آنرا ز ساغری

جز یاد خود ز سر بنه آنگاه سر بنه
بر پای خود که این حدیثی است سرسری

ره یافت تا ز بیخودی خود بخود نشاط
افزون ز ملک خویش نه دید است کشوری

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی
فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی

از دوزخ خشمم نگر آرند عقوبت
جز هستی من نیست مرا هیچ گناهی

در مرحله عشق بسی سال که بگذشت
بر ماه و در نیاز رسیدیم بماهی

تا باز چه آید بسرم هیچ مپرس امروز
باز این دل سرگشته مرا بر سر راهی

ولە

با ما سخن ز نیک و بد اظهار میکنی
ما را گمان مردم هشیار میکنی

من با تو قالب تهیم سوی من ببین
از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی

تنها نه دل ز من بنگاهی گرفته
در شهر ازین معامله بسیار میکنی

من از فریب دانه نیفتاده‌ام بدام
تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

شاید پسندت افتد با دوستان وفا
گاهی نکرده‌ئی تو و انکار میکنی

تو آب جویباری و ما عکس شاخسار
ما ایستاده‌ایم و تو رفتار میکنی

ما همچو عکس طوطی لب بسته از بیان
تو در قفای آینه گفتار میکنی

تا کی ز عشق دم زدی نکویان سخن نشاط
ما را بدرد خویش گرفتار میکنی

رباعی

یارب از هر چه جز تو بیزارم کن — بیخویشتن و بی رفیق و بی یارم کن

اول از خویش بیخبر سازمرا — وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

رباعی

ای عشق تو راحت دل و جان بودی — در پیش تو هر مشکلی آسان بودی

میخواندندت کفر و تو ایمان بودی — میگفتندت درد و تو درمان بودی

رباعی

از آتش غم سوخت سراسر دل من — یکبار ترا نسوخت دل بر دل من

آتش در سنگ باشد این طرفه که هست — در سنگ تو آتش اندر دل من

رباعی

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو — گشتم در دل گرفت جا تا غم تو

برخواستم از سر دو عالم یکبار — جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

رباعی

گر ره بخدا جوئی و در کام نخست — نقش خودی از صفحه جان باید شست

گمگشته ز تو گوهر مقصود و تو خود — تا گم نشوی گم شده نتوانی جست

رباعی

جانی که اسیر دست هجران دارم — خواهم که فدای پای جانان دارم

ای کاش بدامنش درآرم روزی — دستی که همه شب سوی گریبان دارم

رباعی

چون نعمت تو بدل جان بستم — از دل ببریدم وز جان بگسستم

اندوه تراچه شکر گویم کز تو — از شادی و اندوه دو عالم رستم

رباعی

گر تیر غم ترا نشانیم چه کنم — در عشق تو رسوای جهانیم چه غم

چون بدنامی ننگ نداریم چه باک — وز غمها کی چو شادمانیم چه غم

رباعی

در وادی عشق اگر طلب باید کرد — آسایش و راحت از تعب باید کرد

با شادی و خرمی غمین باید بود — با غصّه و اندوه طرب باید کرد

رباعی

فارغ ز غم سود و زیانم کردی — آسوده ز محنت جهانم کردی

ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک — میخواستم آخر آنچنانم کردی

رباعی

آنانکه بیاد دوست از هوش شدند — از خاطر خویشتن فراموش شدند

از بهر شنیدن همه تن گوش شدند — بستند لب از حدیث و خاموش شدند

رباعی

این غصه و غم از پی چندین طرب است — وین انده و درد از نشاط از عقب است

آخر ز چه شکر حق بکردی امروز — گر ناله و فریاد برآری عجب است

رباعی

روی تو نگاه خویش دیدن نتوان — وز دیدن تو طمع بریدن نتوان

کی دیده بر بندیت که در دیده من	تو نوری و نور دیده دیدن نتوان

رباعی

روزم گذرد بغم که شب کی ماند	شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید	روزی دگر و شبی دگر میباید

رباعی

ساقی که شب نشاط انگیخته است	زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوز دو عمر ساز د افزودن گوئی	با آب حیات آتش آمیخته است

رباعی

بسیم ز [illegible] نشانی تا من	از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم حاشا	باید که درین خانه تو مانی یا من

رباعی

گر دل داری بدست جز یار مجوی	ورنه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل دادی بکس ز جان هم بگذر	چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

رباعی

با عهد تو چرخ را قراریست درست	کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یارب هرگز دلت جز آسوده مباد	کاسایش خلق در دل آسائی تست

رباعی

این غصه و غم از پی چندین طرب است	در هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح اثر از شام دهباد پی از پی	بینید کس و لیس غمین نشنید عجب است

درکار جهان نیستی از هستی به
بیدانشی و بیخودی و مستی به
جویم ز چه برتری که از بام جهان
باید چه فتاد عاقبت پستی به

رباعی

صد بار خراب و باز آباد شدیم
ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف عقید تو بردیم پناه
از کشمکش زمانه آزاد شدیم

رباعی

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت
وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحه یرلیغت
تقدیر خدا خاتمه تدبیرت

رباعی

کیوانت ستاده بر در ایوان باد
بهرام فتاده بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون
مه بر سر مهر و تیر در فرمان باد

رباعی

گر با تو بود کس همه عالم راه است
ور بیتو رود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان جوست
آن دست که از دامن تو کوتاه است

رباعی

سر گر نه بپای دوست بی تن خوشتر
پا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوی دوست بشکسته نکوست
آن سو که نه کوی دوست بیمن خوشتر

رباعی

بر چرخ هلال غره ماه است این
یا تیغ شهنشاه فلک جاه است این

تا گشته عیان از دیدها گشت نهان | نی فی غلطم کوکب بدخواهست این

قطعه

این جفا و جور مخصوص تو نیست | هر که شد سیمین بدن سنگین دل است
سالک عشق از خطر ایمن که خود | هم دلیل و هم ره و هم منزل است

تتمه غزل

ناصح اگر بدان رخ مشکو نظر کند | بند و زبان ز پند و سخن مختصر کند
مبتلام از غم تو دین هم غم دگر | کین ناله دانم آخر تا که اثر کند
بر من چگونه میگذرد بی تو صبح و شام | داند کسی که با تو شبی را سحر کند

خاتمه دیوان

طرایف منظور و لطایف مرقومه این صفحات نافه ایست که غزال فکرت نشاط بجستجوی آن شجوی عذب الروی در مصارع مرغزار غزل جسته جسته ریخته و یا فوایدیست که در تلاعب ملاح معانی و صباح

الفاظ از قلاید بحور نظم گسیخته مجلاهر فردے
در بدایع لفظ و معنی فرید است
و هر بیتی خجلت ده مجلس
عید
والسلام